مقداری از

دیوان شمس تبریزی

المکتوب بخط آقا عبدالله [illegible]
[illegible] دیوان شمس [illegible]
[illegible]

فروشدن چو بدیدی برون شدن منگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانه انسانت این گمان باشد
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد / ز چاه یوسف جان را فغان چرا باشد
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشای / که های هوی تو در جو لامکان باشد

وله قدس الله سره

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد / سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان / نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره / صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت / بگشاد دست سرو که وقت کنار شد
گلزار چرخ چون گل گلستان دل بدید / در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خارجی که سله ای عیب پوش خلق / شد مستجاب دعوت او و گل عذار شد
شاه بهار دست عکر را معذرست / هر شاخ و هر درخت از او بلج دار شد
هر چوب خشک نخل چون بزم هم لشب / کرد در دو دست موسی کجی یار شد
زن شد نبار دگر اشکان دی / تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند / چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای زین اشکان بزمستان کجا بدید / آن سو که وقت خواب روان انتظار شد
آن سو که هر شبی بپرد این جواس و روح / آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد

این رخ حسن ظاهر و رخ دگر نهان — لنگ و ملول رفت و بحور راهوار شد
بر بند این دهان و بسیمای باد بش — گز باد کف راه نطق پر غبار شد

وله قدس سره

گر عید وصل نیست منم خود غلام عید — بهر تو است خدمت و سجده سلام عید
تا نام تو شنیدم شد سود بر دلم — از غایت حلاوت نام تو نام عید
ای شاد آن زمان که در آید وصال تو — تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید
تا آفتاب حسن زبالت در رسید — صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید
در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا — ای بر تو جمال تو بوده امام عید
ای سجدها به پیش درت واجبات عید — ای دیده منکرش را و تو قائم حرام عید
جام شراب وصل تو برای فضل خود — تا کام جان روا شود از کام و جام عید
اندر رکاب تو چو روانها روان شود — دروی کجا رسد بصد سال گام عید
امروز کرد راه تو این عیدم زده داد — جانم دوید پیش و گرفته لگام عید
دانست گر خدیو اجل شمس دین بود — این فر و این جمال و این لطف عام عید
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر — خود کی شوند دل شدگان تو رام عید
تبریز باش ار جنان صدر نامدار — بر تو حرام باشد بی شه جام عید

وله قدس الله سره

ما قحطیان تشنه و بسیار خورده ایم — بیجان نیستیم چو در ظل جان ایم
در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار — در شکل مهچه ایم و در صبر خوان ایم
ما پادشاه دشت بیان نبوده ایم — بلکه یاران دو زخرقه دلهای پاک ایم

از ما موش راز که در سینه تو ایم — وز ما مدزد دل که نه ما دلفشان ایم
ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه — ما آفتاب تن زده اندر دستان ایم
ما را مبین تو مست چنین بر کنار بام — دانند کنار بام که ما بی کنان ایم
مهتاب را چه ترس بود از کنار بام — پس ما چه غم خوریم چو بر مه سوار ایم
گو تیر دوز کش جگرهای ما ز عشق — بی زحمت جگر تو پس چون جگان ایم
قصاب را اگر چه که ما را بکشت زار — ما هم که می چریم در دوهم بر قشان ایم
ما مهر آن مه که جهت مهر حسن حسه ایم — هنگامه گر دل شده وهم زبان ایم
خاموش باش گرچه بشرای احمدی — مجنون مسیح ناطق طفل گوارن ایم
در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب — بر چرخ دو لگش چو شهاب و سنان ایم

وله قدس الله سره

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن — مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
تو در جهان غریبی و غربت چه می کنی — قصد دلان خسته جگر می کنی مکن
از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو — دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست — ما را خراب و زیر و زبر می کنی مکن
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری — سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده — از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو — از خطه وجود گذر می کنی مکن
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو — بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم — آن زهر را حریف شکر می کنی مکن

جانم چو کوه است بر آتش بست نگر / روی من از فراق چو زرچی کنی مکن
چون روی در کشی تو شود مه سیه ز غم / قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
ما مختل لب شویم چو تو مختل آوری / چشم مرا باشک چه تر می کنی مکن
چون طاق عقل عشاق شکسته است / پس عقل را چه خیره نگه می کنی مکن
حلوائی دهی تو بر بخور ز احتما / رنجور خویش را تو ترش می کنی مکن
چشم حرام خوار من دزد حسن تست / ای جان نظر ای دزد بصر می کنی مکن
سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست / در بی سر سخن چه سر می کنی مکن

ولد قدس الله سره

هر روز بامداد باشی دلبری / ای جان جان جان من آیی و دلبری
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی / وی روی من گرفته ز درد تو زرگری
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی / اکنون نماند دل را شکل صنوبری
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو / چون لولیان گرفته دل من مسافری
این شهسوار عشق قطار تو می رود / حوان شدم نجستن این لب الاغری
از برق و باد و آب کلاشسته ست او / آنجا که سم اوست نه خشکی و نه تری
راهی که فکر نیز نیارد در و رسیدن / شیران گزیده را رود از دل دلاوری
چه شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب / از سو بوقت عرض نهادند لنگری
از هیبت خود نهادند رو مجیبر / وز سهم ره زبان بگزیدند بس پری
آری چو نیست ساعتی شرط شجاعت است / باما یه خرد بگند هیچ کس نری
تا بلخودی کجا بصفت نی خودان رسی / تا بر در چگونه صف مجر بردری

ولد قدس الله سره

این کیست چنین مست ز خمار رسیده / یا یار رود یا زبر یار رسیده
یا شاه جهان باشد و روبند کشاده / یا یوسف مصریست ز بازار رسیده
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم / یا سرو روانست ز گلزار رسیده
یا چشمه خضرست روان گشته بدین سو / یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
یا برق کله گوشه خاقان شکاریست / اندر طلب آهوی تاتار رسیده
یا ساقی دریا دل ما بزم نهادست / یا نقل و شکرهاست بقنطار رسیده
یا صورت غیبیست که جان همه جانهاست / یا شعله از عالم انوار رسیده
شاه پریان بین ز سلیمان همی بس / اندر طلب هدهد طیار رسیده
خوبان جهان از پی او جیب دریده / قاضی خرد بیدل و دستار رسیده
از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ / مریخ ز گردون شده زنهار رسیده
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت / میمان زر آورده بایشان رسیده
اول دیت خون تو جانیست بدستش / در کش که حقیقت ز اسرار رسیده
خاموش کن ای خاسر انسان نفی خسته / از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ولد قدس الله سره

بار دگر آن مست ببازار درآمد / وان سرده مجنون بجهان درآمد
سرهای درختان همه پر بار چرا شد / کان بلبل خوش لحن بگلزار درآمد
یک حمله دگر همه در رقص درآییم / مستانه و آن چ که آن یار درآمد
یک حمله دگر همه دامن بگشاییم / کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

یک حملهٔ دیگر بشکر خانه درآییم / گر نفس چنین قند بخروار درآمد
یک حملهٔ دیگر بنه خواب بسوزیم / زیرا که چنین دولت بیدار درآمد
یک حملهٔ دیگر بشب آن پاس بداریم / کان لولی شب دزد با قنوار درآمد
یک حملهٔ دیگر بوستان باده که مستی / در عربده ویران شده دستار درآمد
یک حمله دیگر ببلبلان بگراییم / کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جان پرور جان بخش چه مستست / از دست مسیحی که بتیمار درآمد
اکنون بنه کردن غمهای جهان را / کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد
دار الحرج امروز چو دار الفرج شد / کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستری لب / بی حرف سپیدروی بگفتار درآمد

وله قدس الله سره

همه خوردند و برفتند و بماندیم من و تو / جرعهٔ باقیهٔ صحبت همه خام مجی
همه سر سبزی جان تو ز اقبال دلست / همه چون سبزه و چون سرو روان ابجی
بر شود خانهٔ دل ماه رخان زیبا / کرهی میچو زلیخا کرهی یوسف رو
حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان / سوی او جنبد هر یک که منم بندهٔ تو
هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد / هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع / تو پراکنده شلی جمع نشد نیم تسو
هله ای عشق که من چاکر و شاکرد توم / که بسی خوب و لطیفست ز صورت و خی
کوی مجلس و آب حیات ۞ ؛ / همه دل کشته و فارغ شده از فرج و کلو
هله ای دل که ز من دیده تو تیز نشست / عجب آن کیست چو شمس و چو قمی بر سو کو

یاد تو شراب و یاد ما آب / ما چون سرخی تو میچو پالیز
این غم اجلت درین قنینه ست / گر مرد نئی ازو ست بگریز
مرگ نفس است در تجلی / مرگ جلست در عبر نیز
مجلس چمنیست و گل شکفته / ای ساقی میچو سرو برخیز
این جام مشعشع انگهی شرم / ساقی چو توی خطاست پرهیز
ما را چو رخ خوشت برافروز / غم را چو غلامی خود در آویز
هشتیم عرک که نوبت تست / مردانه در آی و جست و سو تیز

وله قدس الله سره

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین / در پی سرو روان چشمه و گلزار بین
بر جه و کاهل مباش در ره عیش و معاش / پیش کشی کن قماش رونق بازار بین
جمله تجار ما اهل دل و انبیا / هم که این کاروان خالق غفار بین
آمد محمود باز برده جهانش ایاز / عشق کزین عشق باز دولت بسیار بین
خاک ایازم که او هست چو من عشقجو / عشق شو و عشق جو دلبر عیار بین
سوز نکوسار بین چارق با پوستین / قبله کسی هر شکل باقی آثار بین
سلطنت رنج و بلا چارق من می‌شوی / نی ز مرض خویش را خسته و بیمار بین
چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین / گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین
تا نکنی دور ز من هیچ نبینی فلک / یک دمه خود را ببین خلعت دیدار بین
این سخن در نثار همچو سخن ده سپار / بس تو ز هر جز خویش نکته و گفتار بین

وله قدس الله سره

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که در پی دل چمن باشد
حدیث صبر مگوید صبر را او نیست — دران دلی که بدان یار ممتحن باشد
جو عشق سلسله خویش را بجنباند — جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد — وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
اگر جو شیر شوی عشق شیرگیر قویست — وگر جو سیل شوی عشق کارکن باشد
وگر جو موی شوی موی‌جین شکافد عشق — وگر کباب شوی عشق آب‌زن باشد
وگر تو عنقا جمی در رهی برای گریز — جو دلو گردن او بسته رسن باشد
امان عالم عشق است و معدلت هم ازو — وگر جه راه‌زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست — مکن غریب ورا کین چنین وطن باشد

وله قدس الله سره

ما عاشق و سرد دل و نفیریم — هم کودک و هم جوان و پیریم
جون کبریتیم هیزم خشک — ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق برفروزیم — اما جون برق زو نمیریم
ما خون جگر خوریم جون شیر — جون بوزنه عاشق بنیریم
گویند شما جه دست گیرید — گو دست ترا که دستگیریم
بر خویش بدست هیچ خاییم — بر دوست بدست جون حریریم
عاشق که جو شمع می بسوزد — او را جو فتیله ناگزیریم
از ما مگریز زانک با تو — آمیخته همجو شهد و شیریم
تو همین شکار بی نظیری — مانند شکار بی نظیریم

در

درحسن تو ابو کرم است — ما را بربند که ما حمیریم
ما را بقدوم خویش دریاب — زیر قدم تو جون حصیریم

وله قدس الله سره

هم بورد این درد را درمان کنم — هم بصبر این کار را آسان کنم
یا برآرم پای جان زین آب و گل — یا دل و جان وقف دلداران کنم
داغ پروانه شتم از شمع الست — خدمت شمع همان سلطان کنم
عشق همان شد برین سوخته — یک دلی دارم منش بریان کنم
نفس اگر گوید جو گربه کومیا — گربه وارش من درین انبان کنم
از ملولی هر که گرداند سری — در کشم در چرخش و گردان کنم
این ملولی دنبلی بی عشقی است — جان او را عاشق ایشان کنم
عاشقی چه بود کمال تشنگی — پس بیان چشمه حیوان کنم
نی نگویم شرح او خامش کنم — اغ اندر شرح ناید آن کنم

نشتم

چه بود

وله قدس الله سره

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد — ولی مکش تو جو تیرش که از کمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه حیلها که بسازد — بنقش حاضر باشد زراه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه زآب بتابد — در آب چونکه درآیی بر آسمان بگریزد
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانت — چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد
زنسل سیر و اندر وجود مرغ گمانست — یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد
ازین و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی — که آن نگار لطیفم زاین و آن بگریزد

بوی

گر بنوای چو بادم زعشق گل نه گلی … کلی نسیم خزانی ز بوستان بگریزد
جان بگریزد تا مرج قصد کفن بند … که کفن بزسانی که آن فلان بگریزد
جان گریزد از تو که گر نویسی نقش … ز لوح نقش بپرد ز دل انشان بگریزد

[illegible]

ولہ قدس اللہ سره

عشق آمد وخوش آمد دلدار و دلکش آمد … هر مرده زکوی برجست وبشش آمد
دل دف زنان بباید با جان بخل آرد … جان با کشان بباید کان دوست سرکش آمد
جان غرق شهد وشکر از منبع نباتش … مه درمیان خرمن زان ترک مه وش آمد
خاک از فروغ نقشش قبله فرشته آمد … کاب انجوار اتش هم طبع آتش آمد
جان و دل فرشته جنس هوای حق شد … گردون فرشکانرا زان روی مفرش آمد
تو باش وصیقلی کن دل را و نفس برخوان … زین پس جهات این پس سوم مشن آمد
این حال را در آخر در حسب خویش یابی … بر حسب پاک حیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت اوس مست خفت بخت … زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش … دی رو بسدر روی کروی مخمش آمد
خاموش پنج نوبت بشنو ز آسمانی … کان آسمان سروران انبغ و رسش آمد

ولہ قدس اللہ سره

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم … پخته و خام ترا گر بپذیرم خامم
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توم … سنقر دانه نیم ابلک بند دامم
از نغار تو اگر خون رسدم همچو سگان … گرمن از قدح خاص ندانم عامم
غنچه خار ترا دایه شوم همچو زمین … با سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم

طرح حکم تو با مزرعه ام را بجرید … گر نکردم تلف تو علف ایامم
ساقی صبح بیار رطل گرانم در ده … تا جور کش سکی بار فرو آشامم
گویم گر چه سبب چون نشه بی آرامی … چون دلارام نیام بچه جز آرامم
همچو دزدان همه شب من زعسس در بیمم … همچو خورشید برستان همه شب بر بامم
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال … شکر غیر تو بود در سو من سرسامم
بزبان گر نکنم یاد شکر خانه تو … کام و نا کام بود از تو در کامم

ولہ قدس اللہ سره

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی … زان سر رسد بسوی پاسر اشارتی
زان یک اشارتی که بروز الست بود … کامد بجان مومن وکافر اشارتی
زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسد … بر سنگ اشارتست و بگوهر اشارتی
بر سنگ اشارتست که بر حال خویش باش … بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی
بر سنگ کرده نقشی و آن نقش نزد اوست … هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی
چون در گهر رسید اشارت کلاخ او … احسنت آفرین چه منور اشارتی
بعد از کلاز کرد گهر صد هزار جوش … چون می رسید از نفس آذر اشارتی
جوشید و بحر گشت جهان در جهان گرفت … چون لعلش ز ایزد اکبر اشارتی
مارا اشارتست ز تبریز شمس دین … چون تشنه زچشمه کوثر اشارتی

ولہ قدس اللہ سره

دوست مهمان به که بالاش بود … عود مهمان به که بر آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار … چون ز کف دوست بود خوش بود

زهر نوشی از قدحی کان قدح   از کرم و لطف منفش بود
عشق خلیلست درا درمیان   غم مخور از زیر تو آتش بود
درخم جوکانش یکی کوی بود   تا که فلک زیر تو مفرش بود
رقص کند کوی اگرچه ززخم   در غم و در کوبه و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم   قبله هر فارس مه وش بود
چونکه تراشیده شدست او تمام   رستا زان غم که تراشش بود
هرکه مشوش بود او ایمنست   گرد جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز تو اشمس دین   شرق نه در بلخ و نه در کش بود

وله قدس الله سره

مست خوشی باده بجا خورده   این مه نوجسته که آورده
ساغر شاهانه گرفتی بکف   گلشکری نادره پرورده
پرده ناموس که خواهی درید   از عقل و ادب و پرده
می شکفد از نظرت باغ دل   ای که بلغ دل افسرده
آتش در ملک سلیمان زدی   ای که تو موری بنیازرده
در سفر شاه سبل روح من   زیر قدم جشم دل اسپرده
دارد خویی و کشتی بی شمار   روی کسی کس بکس اشمرده
بنده کنی هر دل آزاده   زنده کنی هر بدن مرده
می کندت لابه و دریوزه جان   جان ببر آنجا که دلم برده
جان دو صد قرن در انگشت تست   جونت بگویم که تو صد مرده

بس کن تا مطرب ساقی شود   آن که می از بلغ وی افشرده

وله قدس الله سره

بیا کز غم تو بیزار کشتم   وگر خفته بدم بیدار کشتم
بهای جان که تا روز قیامت   مقیم خانه خمار کشتم
زپر و بال خود گل را فشاندم   بگون قاف خود طیار کشتم
ترش دیدم جهانی را من از ترش   در آن دوشاب چون آچار کشتم
عقیده این چنین سازند شیرین   که من زین خم شکربار کشتم
یکی جندی بریدم من ز اغیار   کنون با نفس خود اغیار کشتم
زحال دیگران عبرت گرفتم   کنون من عبرت الابصار کشتم
بیای طالب اسرار عالم   بمن بنگر که من اسرار کشتم
بدان بسیار بجهد این سر من   که گرد جبه و دستار کشتم
از آن محبوس بودم مبحو نقطه   که گرد نقطه جون پرکار کشتم

وله قدس الله سره

آورد خبر شکرستانی   کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند   یا رب چه لطیف ارمغانی
در نیم شبی رسید شمعی   در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگو سخن گشاده   گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی زجای برجست   بنهاد زعقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق   می جست از این خبر نشانی

تا کی گاه بدین از سر بام / بیرون ز جهان ما جهانی
دریای محیط در سبوی / در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی / پوشیده لباس پاسبانی
بلغی و نمشت با نهایت / در سلنه مرد باغبانی
می گشت سینها خیالش / می کرد نشاه دل بیانی
مگریز ز چشم ای خیالش / تا از شود دلم زمانی

وله قدس الله سره

با این همه مهر و مهربانی / دل می دهدت که خشم رانی
وین جمله ستشه خانها را / درهم شکنی بلن توانی
در زلزله است دار دنیا / از خانه تو رخت می کشانی
نالان ز تو صد هزار رنجور / بی تو نرسند هین تو دانی
دنیا چو شب و تو آفتابی / خلقان همه صورت و تو جانی
هر چند که غافلند از جان / در مکسبه و غم امانی
اما چون جان ز جا بجنبد / آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید / نی عیش بود نه شادمانی
تا هست از و بیاد نارند / ای وای چو او شود نهانی
ای رونق بزم و جان بازار / شیرینی خانه و دکانی
خاموش که گفت و گوی جابند / از بحر معلق معانی

وله قدس الله سره

بالهر

یکی مطرب همی خواهم درین دم / که بستاند ز مستی زیر و بم
حریفی نیز خواهم غمگساری / ز بی خویشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته / مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی / مسلم گشته از هستی مسلم
چو بانه کس نباید شمری ده / که تو نه بود از نه بلی کم
خدایا نوبتی مست بفرست / که ما از می دهل کردیم اشکم
دهل گویان برون آیم از خویش / که ما را عزم ساقی شد مصمم
دهل زن گر نباشد عید عیدست / جهان پر عید شد والله اعلم
ترا گفته نخواهم گفت امروز / چه گوید مرد درهم چرکه درهم
مگر ساقی ببندد این دهانم / از آن جام و از آن رطل دمادم
مرادم گشت زینها شمس تبریز / از این ها شمس آمد جان عالم

وله قدس الله سره

روزی که فر نور جمالت بما رسد / در مس جسم عاشقان کیمیا رسد
خود را ندیده ام که جا و را ندیده ام / آنکس که خود ببرید بدید کجا رسد
چون هیچ ندیدم غم آن نگار نیست / مار او طفلها همه اندر خلا رسد
در خشم گشت و خاک من بر فسا رو رفت / زان روز خاک چون مطور اشما رسد
چون بوی خمر در سر مخمور من فتاد / هر لحظه بانگ نوش بهی را ندا رسد
ای درد دی دریغ که اقبال بر درم / آمد که تا از وم کلاه و قبا رسد
من ناز سرد کردم و او کرم ن گرفت / بخنم جگر نود چه بدو کربلا رسد

کس جه

نه در جهان هیچ کس آن ماه دل نهد — نه هیچ خسته را بجهان این قضا رسد
یار بست چون سهیل و برون چون یمن — من چون ادیم کشته که تا او بما رسد

ولد قدس الله سره

ای جهان از دلگشا اقبال عشق — یفعل الله ما یشا اقبال عشق
ای شفا وای وفا در جور عشق — ای خوشا ای خوشا اقبال عشق
ای بجان تر زجان دیدار عشق — ای فزون از جان بجا اقبال عشق
تا ز اخلاص و ریا بیرون شدیم — جان لخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست — نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد — عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشاد دست پر — در دل خلق خدا اقبال عشق
بند عاجز بل و این دولت خلل — می نگنجد در دعا اقبال عشق
وحدت عشق است اینجا نیست دو — ما توی با عشق با اقبال عشق

ولد قدس الله سره

ای از تو مرا لطف و کرامات رسیده — اوصاف فنا رفته و اثبات رسیده
از محو و فنا آخر بکار آید جان را — از سر بلا امده تا بات رسیده
من یافته حسنی کش اقبال نیابد — یک لحظه غافل شده و آفات رسیده
یک آیت چون خواندم از مصحف جاهت — در بهنیه ام جمله آیات رسیده
اوقات که میعاد وصال تو شناسم — آن وقت شده سرکس و اوقات رسیده
سوی حرم کعبه حسن تو صنم — احرام بوسیده و میقات رسیده

صد دولت از خال تو بر ما برسیده — صد زحمت و تصدیع و بد از مات رسیده
از بهر تو هر شب بسوی چرخ ستمگر — از جان و دلم آه و مناجات رسیده
تو فارغ و ما از خیال تو بهر دم — چون شکر و چون قند مراعات رسیده
ای انگل بزرگ کس از امکان بگذشت — وی از تو تلخی بمباهات رسیده
از خدمت مخدومی شمس الحق و دینی — بوی خوش و باقی علامات رسیده
کی باشد آن قافله دوست در اینجا — باز آمده اشتر بمناجات رسیده

ولد قدس الله سره

یار در آخر زمان کرد طرب سازیی — باطن او جد جد ظاهر او بازیی
جمله عشاق را یار بدین علم کشت — تا نکند هان و هان جهل تو طنازیی
در حرکت باش از آنک آب روان نفسرد — کز حرکت یافت عشق سر سراندازیی
می زن و می خور چو شیر با شهادت شیر — تا نکنی کردن ای سگ افکن غازیی
باز شهان مصاف باشی روبه گریز — روبه با شیر نرکی کند انبازیی
طبل غزا کوفتند این دم سدا شود — جنبش بالا بی از فرس تازیی
جنبش جان کی کند صورت گرمابه — صف شکنی کی کند اسب گرابه غازیی
عشق عجب غار نیست تاره شود زو شهید — سر بنه ای جان پاک بس حسن غازیی
مطرب سرنا و دف باده برآورده کف — هر نفسی زان لطف آرد غمازیی
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه — گر بکند قلب تو قالب پردازیی
ای خنک آن جان پاک کز سر مردان خاک — آرد زان قلب گاه قالب پردازیی

ولد قدس الله سره

منش تو جه ز جان و جان کدام بود — که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه برود سوی خود شود — چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کاریست — بدان که بی رخ معشوق ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جهان سامرزد — جدایی است و ملاحات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانه نیست — وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر — اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده — که این شراب قدیم است با قوام بود
هزار جان طلبد و یکی ببردم نش — بگفت باقی کنم مهل که وام بود
هزار خانه بتاراج برد خوش فحست — سلامتی همه تاراج این سلام بود
درون خانه بود نصبهانه این بهاش — بسوی بام نگر کان قمس بام بود
رسید مرده بشام است شمس تبریزی — چه صهبا که نماید اگر بشام بود

وله قدس الله سره

میان باغ گل سرخ های و هو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
ساله بمن آورد لاله کی بخوری — خوشم چرا نخورم شاه سیم کلو دارد
کلو چه حاجب می نوش ے کار و دهان — رحیق عسل که طعم سقامی دارد
چو سال حال نشاط است و روز روز طرب — خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چو مجلس گل — کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
باقتاب جلالت که ذره ذره عشق — نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سوال کردم از گل که بو که می‌خدی — جواب داد بدان زلف کو دو شو دارد

سوال کردم از خار کین سلاح تو چیست — جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست — چه عشق دارد با ما که جست و جو دارد
ز شمس مفخر تبریز پرس کین از چیست — وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

وله قدس الله سره

جواب آب برآمد ز قعر آب سیاه — ز ذره ذره شنو لا اله الا الله
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد — ز آفتاب ربودند خود تبار و کلاه
ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار — صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه
سوی ز خاک برآور که کم ز مور نه — خبر ببر سوی موران ز دست و چشم نگاه
از آن برانه توسیه مور قانع شد — که او ز سنبل سر سبز ما نبود آگاه
بگو بمور بهارست دست و پا داری — چرا ز گور نسازی بسوی صحرا راه
چه جای مور سلیمان در این محامه شوق — مرا مکن خدا زین مثالهای تباه
ولی بقدر خریدار می برند قبا — اگرچه جامه دراز است هست قد کوتاه
سار قد دانی که تا فرو بسته — قبا که پیش دراز بکسلد ز ماه
خموش کردم از این پس که از خموشی من — جامگی طلوع حق جدا شود ز دانه و کاه

وله قدس الله سره

از دل بدل برادر گویند روزنیست — روزن مگیر لیک که سوراخ سوزنیست
هر کس که عاقل آمد از این روزن ضمیر — گر فاضل زمانه بود کار و کرد نیست
زان روز به نظر کن در خانه جلیس — نیکو که ظلمت درو دریا که روشن است
کو روشنست بر تو زند برق روشنیش — می‌دان که کان لعل و عقیق و معدنست

ماوی او نیست که امین مست و کلوان — کل در رهش بکار که سروی و سوسنست
در کردنش دو آر دو دست و کمان کیس — بر خور ازان کمان که مرفوع کردنیست
دو رخت سوی او کن و کلوش خانه کیس — کانجا فسکانرا آرام و مسکنست
خواهم که شرح کویم و حی لبرد این دلم — زیرا غریب و نادر و بی ماوی منیست
خواهی بلرز و خواه ملرز این لمنست — کربر لب و دهانم خود بند و آهنیست
آمن شکاف من برداود عشق جست — خامش که شاه عشق عجائبهم شنیست

ولہ قدس الله سره

بروای عشق که با شحنه خوبان شله — توبه و توبه لبانو اهم کردن زده
که شود باش معول که حسن صاعقه — که کند با تو حریفی که همه عمر بله
ندزمین وند ملک را علم و طاقت نیست — نه دوش شمس حمنی پس زنجا آمله
هشت جنت تو عاشق توجه نیاوری — هفت دوزخ ز تو لرزان توجه آتش کله
دوزخ شکو بکذار که مرا باب تو بس — زانکه تو و بنکی و صومعه و معبکه
دل ویران مرا داد ای قاضی عشق — که خراج از ده ویران دلم بستله
ای دل ساده من داد زکه میخواهی — جون ساحست عشق الرزان زله
داد عشاق ز اندیشه جان بیرونست — تو در اندیشه و در وسوسه بیهده
جر صفات مالکی نیست نفس محرم عشق — تو صفات خود و بو و د ده
بس کن و سحر مکن اول خود ابرهان — که اسیر هوس جادوی و شعبده

ولہ قدس الله سره

ای شاه تو ترک عجمی واجرایی — جون صبح جانی هاه بمار جرایی

جون رنگ ز رخسار تو دارد چمن کل — ای رو نو کلزار تو بر خار جرایی
جون لعل انا الحق ز زدم ان باده او بود — ای خواجه منصور تو بر دار جرایی
دو غار نیم جون دل و دلدار جو بشود — دلدار جو رفت ای دل در غار جرایی
ان شاه نشد لنک ز چشم بدانش کو — کر شاه نشد محرم اسرار جرایی
کو رخ دلت نیست دران کنج بیاش — ای بلبل خمش تازه و پر بار جرایی
کر راه نبرد دست دلت جانب کلزار — خوش بوی و شکر خنده و دلدار جرایی
کردو زند طعنه که خود نیست سلمان — ای دیوار کر نیست تو در کار جرایی
رخنه دل کو نه پری خانه حسنست — ای جان جرا همه سی دار جرایی
ای حرم جان کر تو نه حامل عیسی — با زلف چلیپا وش زنار جرایی
کوان می شمس الحق تبریز نه مستی — بس متعلف خانه خمار جرایی

ولہ قدس الله سره

آن ماهی همچو ما دل شاد باش — در کلستان همچو سرو آزاد باش
جون نشاکردان عشقی ای ظریف — در کشاد دل جو عشق استاد باش
کر غمی آید کاوی او بکیر — داد از بستان امر داد باش
جان تو مستست در بزم احد — تن میان خلق لوی آحاد باش
کاه باشیرین جو خسرو خوش بخند — که زهجرش کوه کن فرهاد باش
که نشاط انکس اندر کلشنش — که جو بلبل ناله و خش فریاد باش
عیش سروش جون خرامد خاک شو — جون کلش عنبر فشاند باد باش
حاصل انسان ای برادر جون فلک — در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار نیست … سر درون و شادمان و رادباش

ولہ قدس الله سره

مشترا مسرا چند ازین اه زینی … چون تو منی من تو ام چند تویی و منی
نور حشم و زحل ملخود چندین لجاج … از چه گریزد چنین روشنی از روشنی
ما همه یک کاملیم از چه چنین احولیم … خواجه چرا ننگرد سوی فقیران غنی
راست چرا ننگرد سوی چو خویش خوان … هر دو خود دست تو اند چه تهی چه دنی
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم … لیک دو سر گشته ایم زین فلک منحنی
رخت ازین خرگهش جانب توحید کش … عرعر توحید را چند کنی منثنی
هین بزن این هیچ خرگن اهه آمیز کن … با خود خود حبه با همه چون معدنی
روح یکی دان و تن کشته عدد صد هزار … همچو که با داغها در صف روغنی
چند لغت در جهان جمله معنی یکی … آب یکی گشت چون خانها بشکنی
جان بفرستا خبر جانب هر با خبر … چونک تو توحید تو دل ز سخن بر کنی

ولہ قدس الله سره

شکر ایزد را که دیدم روی تو … یافتم ناگه رهی من سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود … یافت نور از نرگس جادوی تو
پس بگفتم کو وصال و کو نجاح … بردان کو کو مرا در کوی تو
از لب اقبال و دولت بوسه یافت … این لبان خشک مدحت گوی تو
تیغ غم را اسپری مانع نبود … جز زرههایی که دارد موی تو
شادیی کی که غم تو قوت اوست … پهلوانی کو فتد پهلوی تو

۲

جست و جویی در دلم انداختی … تا ز جست و جو روم در جوی تو
خاک را این های و هویی که بدی … گر نبودی جذبهای و هوی تو
آب دریا تا بلعب آید و را … گر بیابد بوسه بر نانوی تو
بس که تا هر کس رود بر طبع خود … جمله خلقان را بباشد خوی تو

ولہ قدس الله سره

ای سیشن جسم ای جان منقوش جمال تو … در آینه دریایی چون یافت صقال تو
آینه تو اشد اندازه عرض خود … در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
خورشید ز خورشیدت شد سید گشت منیم … گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش … ای عشق چرا رفتی و در دام جوال تو
ای عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد … شلبسته آن دانه جمله پر و بال تو
مد حج طواف آرد بر گرد زمین تو … صد بر و سجود آرد در پیش هلال تو
با توی نفس مار و ماهی و مکر آرد … خورشید سجود آرد در پیش شغال تو
ای پای جو روز و شب اندر سفرم ای جان … چون می رسد از هر دهن هر لحظه تعال تو
تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو … قبله بر ما چه بود بلحسن فعال تو
از شوق عتاب تو آن آدم بگریند … از صدر جنان آمد در صف نعال تو

ولہ قدس الله سره

باز رسیدیم ز میخانه مست … باز رهیدیم ز بالا و پست
جمله مستان خوش و رقصان شدند … دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی دریا همه مستی کنند … چونک سر زلف تو افتاد شست

زیر و زبر گشت خرابات من / خنب نگون گشت و قرابه شکست
سر خرابات چو آن شور دید / بر سر بام آمد و زو بام جست
جوش بر آورد یکی می کز و / هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سو بریخت / خندق‌های حریفان که جست
اهل سرا زانکه ندانند کجاست / مست فتادست بکوی الست
باده پرستان همه در عشق تند / تن تن تن بشنوای تن پرست

ولہ قدس الله سره

تا عشق بود در سینه ما خانه نشین شد / هر جا که نشستیم چو فردوس برین شد
ان فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج / هر یک چو رخ حور و چو لعبت چین شد
ان عشق که مرد و زن از و نوحه کنانند / گر بیش قرین بود کنون نعم قرین شد
بالا به بلاغ آمد و دستی بهمه کی کنج / لعل توجه حسنی که جهان از تو حسین شد
زان روز که در دیش ما روز فروشیم / خاری که درا جست گلستان حسن شد
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست / وان سنگ سیه نیز از و لعل ثمین شد
بسیار زمینها که ز تفضیل فلک شد / بسیار بساز از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد / ور زان درین بود کنون ماه درین شد
گر جاه بلا بود که بد مجلس یوسف / از بیر برون آمد و بس حبل متین شد
هر چه وجود جدا امد محکوم جدا است / بو بنده امان آمد و بر کبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانند نیلست / بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد

ولہ قدس الله سره

جانا قبول کردان این جسم و جسی مارا / بنده و مرید عشقیم برگیر موی مارا ۵
ای بلغ و پیاله درده مجو لاله / تا گل بجود آرد سیمای روی مارا
مخمور مست کردان امروز جسکردان / رشک بهشت گردان امروز کوی مارا
ما کان زر و سیم هم دشمن کجاست دررا / از مار سد سعادت یار و عدوی مارا
شمع طواز کشیم گردن دراز کشیم / نخل و فراخ کردی زین می گلوی مارا
ای آب بندگانی مارا بود سبیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی مارا
گر هیچ ندانی از لطف باده وا جو / مهم خویش کردستی آن باده خوی مارا
گر هیچ می بریزی ما سیر و سیر نکردیم / زیرا نکو نهادی در سر کدوی مارا
مهمان دیگر آمد دیگر بکف کن / کین دیگ پس نیاید یک کاسه شوی مارا
نکه حق حق و مستان در می رسند بستان / محبوب چون نیامد چون یافت بوی ملرا
ترک هنر بگو مد دفتر همی بشوید / گر بشنود عطار داین طرفه قوی مارا
سیلی خورد چو دف در عشق فخر خوبان / زخم بچنگ آورد می زن همه توی مارا
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا / گر بشنوید ناله این گفت و گوی مارا

ولہ قدس الله سره

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد / معنی زنگی شب از روم لوایی برسد
گر برهنه شد عشق قبایی بدهد / ورز شکر خانه آن دوست نوایی برسد
این همه کاسه زرین زبر خوان فلک / بهر آنست که یک روز صلایی برسد
بن و خوشه که دهن نیابی خورش است / باز خر من که از آن ماه عطایی برسد
عاشقان را که جز عشق غذایی دگر است / کاسه کدیه ایشان بابایی برسد

نوخزانی که رسد بدنزار الکن … گریه کاسه اشان نهایی برسد
مه بوستان که ستاره همه شکی بمرند … آخر این کوشش و امیدگاهی برسد
رو ترش کرده جوانی که بیارید جفا … از وفا رسته خاهم بوفایی برسد
انکه دانسته من مادر گلها خاردست … همچو گل خنده چو خارخایی برسد
خضر کی بد جهان لافی زد از آب حیوة … تا بگوش دل ما طبل نهایی برسد
کوزباران گل آلوده بریلی مکسی … چون ز گل دور شوی آب صفایی برسد
دل خود من دو دلان سرد گل پایل بشوی … داغم بنشسته شود خم بشفایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست … ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یا چون سنگ دلان خانه ما را شکست … تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را … گسترد سایه دولت چو همایی برسد

وله قدس الله سره

خواجه اگر تو همچو مایی خود دو شوخ و دستی … طوق فی سلسلی فوق فلک بنشستی
کی دم کس سخن لغم کس کشمکشی … یا زر و سیم چیدی گو تو فنا پرستی
برجهی نیم شب باشه غرض خوش لقب … سلغزاده طرب بوسر عم شکستی
ای تو مرد حیات را انجهت نه کاه را … طوق دل ربات طبر دل من هستی
عاشق مست از کجا شوم و شکست از کجا … سنگ و قدح بودی گو گرو الستی
ور ز شراب ذکی کی بی نام و ننگی … ور تو چو من نهنگی کی بر رون نشستی
باز رسید مست که داد قدح بدست ما … گردهان بدست نو شاد و فراخ دستی
گر قدحش بدلی چون قدحش بریدی … ورنه گفتار نخر او از کف خود برستی

ور زخ نو سفانه اش عقل شدی زخانه اش … بخت شدی ساعدش ساعد خود نخستی
ور تو نگاه خاستی بس تو جهست بابستی … ور تو چو تیر راستی از تو کی بجستی
خامش کن کا کو ترا زان خمشان خبر بی … وقت کلام لا الی وقت سکوت مستی

وله قدس الله سره

هر آن نفسی که رسد سوی تو ملید شود … جواب اگر کو درین رود پلید شود
ز شهر دیو مزیلی مزید تو هم از وشت … که بایزید از بن شهر دان یزید شود
مرید خواند خداوند دیو وسوسه را … که هر که خورد دم او چو او مرید شود
چو مشرق است و چو مغرب مثال این دو جهان … بدین قریب شود مرد زان بعید شود
هر آن دلی که بشوریدو قی شدش آن شیر … ز شورش وقی آن شیر بوسعید شود
هر آنکه صدر رها کرد و خاک این در شد … هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش مرش تو بخور و مکو که شیرین کو … بدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست تو ز خامی خویش نک شیرین … چو ماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش انده مستای درو الات ذنل … تا بقیص روحش که تا مرید شود

وله قدس الله سره

ای یوسف خوش نام من در رو میانی همچو گی … مکسل ز یعقوب خرد باد وفنی در رحمی
آن سگ بود کو بهلد خسپد مش هر دری … وان خر بود کز ماند کی آید سوی مرخ کهی
در سینه این عشق و حسد بس کنجد جان مرسد … دل را کل آگاه بهر جرد لنوا ز الهی
ماننده غی باشهان در بیضه همچون پاسبان … گر بیضه دل ز آرد تو مستی و وصل الهی
دامن فرا زد غیرا و چه کدا اندای عمو … در زن بود دست خوش را در دامن شاهنشهی

نغمت فه جان بخشست هر صبح … فراق ما الی الی الاصباح … تا کی
چو جان با الغان او چیست محفوظ … مثال کودکان ز الواح … تا کی
چو فرمود دست و زقت ذا سمانست … زمین شوریدن ای فلاح … تا کی
از آن اغستان حبه نخدان … قلعمی یکی تفاح … تا کی
چراحتداست دار و حسن یوسف … دو اجسن زهو جراح … تا کی
زهر حروت چو مطرب می توان خت … نخستم ساختن نواح … تا کی
چو نفس و احلم از خلق و ابعث … جدا باشیدن ارواح … تا کی
دهان بربند در دریا صدف وار … دهان بکشا چو تمساح … تا کی
دهان بربند و قفلی بر دهان نه … رضایع کردن مفتاح … تا کی

وله قدس الله سره

دیدها شب فراز باید کرد … روز شد دیده باز باید کرد
ترک ما هر طرف که مرکب راند … آن طرف ترکتاز باید کرد
مطرح جان بسوی بی سوی ست … نوز آن سود راز باید کرد
جون جسن کان زر بدید آمد … خویش را جمله کاز باید کرد
جامه عمر را از آب حیات … جون خضر خوش طراز باید کرد
جون عبورست ان بار حیات … زین شکل احتراز باید کرد
جون جسن با زمین خانه ماست … وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست … مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او جو پیدا شد … لعبها را نماز باید کرد

سجدهایی که آن سری باشد … پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود … خویشتن را ایاز باید کرد
جون حقیقت همه ز خمشیست … ترک گفت مجاز باید کرد

وله قدس الله سره

ساقیا عربده کردم که درخور شوم … می گلرنگ بده تا همه گلرنگ شوم
صورت لطف سقی الله توی در دو جهان … رخ می رنگ نما تا همه کان رنگ شوم
باده منسوخ شود چون بصفت باده شوم … بنگ منسوخ شود چون بلی بنگ شوم
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت … باده ده تا که از و با بدو فن سنگ شوم
مطربا هر خدا زحه مستانه بزن … تا نزخه خوش تو ساخته چون چنگ شوم
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل … تا که چون آینه چاربهه بی زنگ شوم
تا جهان بر دل ما ز نشاطی فراخ … یک نفس عاشق آنم که دل تنگ شوم
دشمن عقل که در دست کز آمیزش او … همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شوم

وله قدس الله سره

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند … که باز نوبت آن شد که توبها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم … که غمزهای کلانم طبل حسن زنند
جو یار مست و خرابست روز روز شراب … بغیر شنگی و مستی بگو بلا چه کنند
بگوش هوش بگفتم بآب لعلی برو … که این دم ار که قافی که از نقش کنند
ز بس که خرقه گرو بردن باده فروش … کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
بکن مطر جانی قصه که زکانی … نوازتن تن تن تن که جمله بی تو تن اند

مانند شمع از عشق می‌سوز و در آتش باش شب / چون شب شود دمی گرد خوش بر بام او همچون مهی
بر بام او این اختران هیکل زنان چون پاسبان / والله ما را حضرتی والله ما را خوان درگهی
آن انبیا کاندر جهان کردند رو در آسمان / رستند از دام زمین وز شرک هر ابلهی
بربوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا / آن سان که سوی کهربا بی رو و پا پرد کهی
مردان که بی انزال او بزی نروید در زمین / بی صحبت تصویر او کل مایه را نبود رهی
از طرح معجون اسرار او از سیر و جستیان / همچون عراقی می‌کند اسرار ان را منتهی
بر لوح دل رمز جان رمز حقایق می‌زنند / تا از فروغش بطل شد زر لطیف ده دهی
خوش شعر رویدای مهرهان کامد طبیعی جهان / زنده کن هر الهی عنا کن هر مسرّ
انها همه باشد ولی چون پرده بردارد ز حسن / نی وصل ماند نی نوا نی فحش گوید راه‌وی
خاموش مکن گر بلبلی رو سوی گلشن باز پر / بلبل بخارستان کجا ماند در گه گهی

که دید

ولە قدس الله سره

حسن تو بازی می‌کند تا از جهان ترا رسد / حسن و نمک ترا بود ناز و کرا رسد
چشم تو بازی می‌کند لعل تو داد می‌دهد / کشتن وحشی بندگان راجم از خدا رسد
جسم کشند خیمی لعل بود شکری / بو که میان کشتن هدیه با آشنا رسد
سلطنت و سروری خوبی و شاه سروری / ولع نکهت نادان کز تو بجان عطا رسد
نطق عطارد انه ام مستی گرانه ام / گر نبود زخاو قوة ابه انجا رسد
چرخ بجو دمی کند خرقه ابود می‌کند / چرخ زنان چو صوفیان چون که ز تو صلا
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما / سجده کنند ملک ترا چون ملک از سما رسد
دولت خاکیان نگر کز فلک اندر اکنش / پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد

سر مکش از حسن سی کاندلج ازان سرش / کبر مکن زان کسی کو سوی کبریا رسد
نعل الست جمع سد دست بدست مجرسد / زهد مکن بلی بلی ور تلی بلا رسد
من که خرابه و هم برده دریده و هم / یک سرک مرا از و الطف خطا حلا رسد
گو تمام مستیی راز بجمش بگفتی / گفت تمام چون شکر زان بجمش لقا رسد

ولە قدس الله سره

چند روزست که شطرنج دلم می‌بازی / دانه بوالعجب و دام عجب می‌سازی
که بردجان ز تو گر زانکه بود داغت کنی / که بر دسر ز تو گر زانکه بدین بردازی
صف حکم تو در خون شهیدان رقصد / مرگ موش است و لکن بر گرم بازی
بدگمان باشد عاشق تو از نهاد دوری / مهه لطفی و زسر لطف دگر آغازی
همچو نام زلبت می‌چشم وحی نالم / کم زنم تا نکند کس طمع انبازی
نای اگر ناله کند لیک از و بوی لبت / برسد سوی دماغ و بکند غمازی
توله می‌ناله کنی گریه بی طراریست / از کرانه تو حسن جوش دم و خوش آوازی
نه هر آواز که آه است و خبر می‌آرد / این خبر فهم کن از هم نفس آن رازی
ای دل از خویش و ز اندیشه تهی شو زیرا / که تهی گشت ازان یافت دمی دمسازی

ولە قدس الله سره

بس این فتح را استفتاح تا کی / ز ساقی مست شو زین راح تا کی
درین اقداح صورت راح جا هست / نظاره صورت اقداح تا کی
جم غ ابلی ز خود بر ساز کشتی / صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سیاحی و انسیاح زادی / فسانه و باد هر سیاح تا کی

مقیم مجمع نکس شو بحلقه عشاق / که غیر حلقه عشاق جمله ممتحن اند
بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست / همه ز سند معنی من زبان چه کنند
بجان جمله جانها که هر کش از جان نیست / همه من اند که کن فرو شان چه زنند
خموش کن که بگفتی از من سپی تو حست / خسان سیاه کلیمند اگرچه یاسمنند

ولە قدس الله سره

چه چیز است آن که عکس او طاووس کاد صورت را / چو آن پنهان شود گویی که دیو زاد صورت را
چو بر صورت نزد یکدم ز عشق آن جهان همدم / چو پنهان شد در اندرغم نبینی شاد صورت را
اگر خود آن همین جانست چرا بعضی گرانجانست / بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
و گر عقلست آن پس چرا عقلی بود دشمن / که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کو خوابش مترس از وی مجانش / همان لطف همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری / حسن بد او مستوری کند منقاد صورت را
جهانی را کشان کرده ز بنهاشان چو جان کرده / برای امتحان کرده ز عشق آباد صورت را
جواهر پر کرده دم ز شمس الدین بی سیدم / ازان سی کرده دم همه ایجاد صورت را

ولە قدس الله سره

ورای پرده جانت دراخلعان نهانند / ز رخم سنگ فرودست همه جا نبود بی جانند
بوا ز قضای و از مستی نکو بی چند اندیشی / در ادراک بی خویشی که بس خوش جوسانند
چه دریاها که می‌نوشند چو دریا گم همی شنند / اگر خود جز که خاموش اند دانا اند و می‌دانند
دران دریا بر مرجان یکی همچون نهنگ جان / ورای آنکه گردان بر افق جان همی رانند
المدروش با همی سبک تر کرد زوش هین / میان بزم مردان شمس که ایشان جمله رندانند

ملوکانند درویشان ز مستی جمله خویشان / اگرچه خاکسار انسان ولکن شاه و سلطانند
ز کنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند / ز کان لعل یاقوت اند و در کان جان ارکانند

ولە قدس الله سره

برای تو فدا کردیم جانها / کشنده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنها بی همچو آتش / رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دل را برون آرم بشست / بحشا بی بران بر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت / مها دشمن چه گوید جز جنانها
بالای آفتاب جمله خوبان / که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست / که گردد سود تا بودت زیانها
کمان او نسبتش زهر قاتل / که در قصد تو دارد بد گمانها

ولە قدس الله سره

نشانه دگر باز این چه بویست / دگر بار این چه شور و گفت و گویست
جهان پر گوفت ارواح مجرد / زمین و آسمان پرهای و هویست
سا ای عشق این می از چه خم است / اشارت کن خرابات از چه سویست
همی گویم اشارت چیست کانجا / نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیابد در نظر آن سر یک تو / که در فکر آنچه آید چار سویست
جز از اندیشه بلفب آید چه گویم / که خانه گنده و رسوای کویست
ز رسوایی بحر دل رود باز / که دل بحرست و گفتنها چو جویست
خزینه دار گوهر بحر بدخوست / که آب جو وجه تر جامه شویست

ولہ قدس الله سره

سماع از بهر جان بی‌قرارست / سبک برجه چه جای انتظارست
مسین اینجا تو با اندیشه خویش / اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را نخواهد / که مرد تشنه را این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش / که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید / در آن ساعت هزار اندر هزارست
شنودی طبل بر کش زود شمشیر / که جان تیغ علاف ذو الفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان / که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار / که آب امروز تیغ آبدارست

ولہ قدس الله سره

چو با ما یار ما امروز جفتست / بگویم آنچ هرگز کس نگفتست
مه مستند اینجا محرمانند / مینداش از کسی غماز جفتست
خزان خفته بهاران گشت بیدار / نه بینی درخت و گل شکفتست
اگر یک روز باقی باشد از دی / زمین لب بسته است و گل شکفتست
هلا در خواب کن او باش تن را / که گوهرهای جان جمله سفتست
خمش کن زرد هی زان در نهانی / وگر مجمع سوی ایشان که جفتست

ولہ قدس الله سره

ایا ساقی توی قاضی حاجات / شرابی ده که آرد در مراعات
جان کشتم ز مستی و خرابی / که نشناسم اشارات از عبارات

بلا بر خم خمرم وقف کردست / سبیلم کرده ما در بر خرابات
دو گوشم بست مزدان بار هیدم / ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گو بست گوی اهل تمییز / که آنجا رسم طامات و نزلات
درین کو کدخدا شاهیست ساقی / فرو روید این کورا ز آفات

ولہ قدس الله سره

نگارا مردگان از جان چه دانند / کلاغان قدر بستان چه دانند
بر سکانگان تا چند باشی / سلجان قدر تو ایشان چه دانند
بپوشان قدر خوبت را از ایشان / که کوران سرو بستان چه دانند
خرامان جانب میدان خویش آ / مباش آنجا خران میدان چه دانند
بزن چوگان خود را بر سر ما / که خامان لطف آن چوگان چه دانند
هلا پروانه بر جغدان بنگر / که جغدان شهر آبادان چه دانند
چه دانند ملک دل را تن پرستان / گدایان طبع سلطان چه دانند
نگیه شی از این بی دست و بی پا / حدیث رستم دستان چه دانند

ولہ قدس الله سره

درین سرما و باران یار خوشتر / نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری / لطیف و چست و خوب و تازه و تر
درین سرما بگوی از کر بزیم / که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لباس او بپوشیم / که دل را تازه دارد برف و شکر
مرا طاقت نماند از دست رفتم / مرا بردند و آوردند دیگر

خال او چونکه در دل آمد / دل از جای رود الله اکبر

ولہ قدس الله سره

مرا اقبال خندانند آخی / عنان این سو بگردانند آخی
زمانی مرغ دل بربسته پس بود / بدادش پر و پروا نید آخی
زهی لطفی که خندانند از فضل / بدان اجری که کبریا نید آخی
زهی نصرت که مر اسلام را داد / زهی ملکی که استانند آخی
بچوگان فلک گوی زرین / درین میدان بغلطانند آخی
کمر بگشاد مریخ و بینداخت / سلحها را بدرانید آخی
بخندد آسمان زیبا زمین را / خدا از خوف برهانید آخی

ولہ قدس الله سره

الا ای شمع گریان گرم می سوز / خلاص شمع نزدیک است شد روز
خلاص شمعها شمعی برآمد / که پرزلف ظلمتهاست پیروز
نهان شد ظلم ظلمتها ز خورشید / نهان کرد الف جان کشف مهموز
شنو از شمس تاویلات و تعبیر / چو اندر خواب شنیدی تو مرموز
چنین باشد بیان نور ناطق / نه لب باشد نه آواز نه پتفوز
چو مه انا بر تن برون رهای هوش / هزاران کس از خورشید آموز
نه خورشید بهر این بدوانست / هلال و بدر و صبح و شام چون نوز
چو دیدی پرده در کهای خورشید / دهان از پرده در بن فرو دوز

ولہ قدس الله سره

برو برو که نخواهم ز عشق عار آمیز / برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز
مقام داشت بجنت صفی حق آدم / جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز
میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست / ولیک پس شود چون بود غبار آمیز
چو دوست با عدو تو نشستا زو بگریز / که احتراق دهد آب گرم نار آمیز
برون بکشم ز خمی تو خویش را چون موی / که ذوق خمر ترا داده ام خمار آمیز
ولیک موی کشان آردم بر تو غمت / که اژدهاست غمت ای بدم شرار آمیز
هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم / بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز
بگرد نام سحرم نخانه باز آرد / خیال یار بگاه اختیار آمیز
غم تو برسفرم زین ز یو می خندد / که واقفست از این عشق زینهار آمیز
به پیش سلطنت توبه ام چه مسخره ایست / که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز
سخن مگوی و چو گویی ز صبر و توبه مگوی / حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

ولہ قدس الله سره

نگه چند بنوان طرف ز ظل دل نهان شد / وان آفتاب از سقف دل عاشقان تابان شد
هر نجم با هیلی شد هر ذره خورشیدی شد / خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان
آن عقل و دل کز گرد کان جان سوی کیوان بر دکان / بی چتر و سنجق هر یکی لشکر و سلطان شد
بسیار هر کیک کشته کرد جهان برگشته / دو جان سفر کن در نگر قومی سر اسر جان شد
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهدی / فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شد
چون گنبه آن سنه شان آن سندی کیسه شان / طشان چو مردان فلک سلطان سوی میدان شد
از هیبی فرعنها ایشان وز لعل شکر خایشان / لعل و شراب و آن دگر در چشم ها ارزان شد

جان دوش اگر بی خویشی از شوقت من بنده همی / باقی این را بو که بی خویشتن گویان شده
این دم فرو بندم دهن زیرا بخیشم مر دهن / تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده

ولہ قدس الله سره

کاندرادم چرین کاراه وکادم اوست / الف زنم لاف لاف چونک خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست / بلبل مستانه‌ام چون گل و گلزارم اوست
پر کلک برزنم چون پر و بالم از اوست / سر بفلک برکشم چون سر و دستارم اوست
جان و دلم ساکنست چونک دل و جانم اوست / قافله‌ام ایمن است قافله سالارم اوست
بر مثل گلستان ذکر بزنم خنب اوست / بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست
خانه چشم چرا بجده که خلق شد / زانک بروز و شب بر در و دیوارم اوست
دست بدست چرا او می نسپارد دلم / زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او / گو برو از من بود دشمن و اغیارم اوست
گرچه که مفلس شدی سنگ بزار بو مزن / وام زمن خواه از آنک کیسه و دینارم اوست
شاه مرا خوانده است چون بروم پیش شه / منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو / من چه کنم ای عزیز اندک و بسیارم اوست

ولہ قدس الله سره

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل / گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا / گفت که این عکس تو است ای رخ تو شمع چگل
گفتم کین نقش دگر چیست پر از خون جگر / گفت که این نقش من خسته دل پای بگل
بستم من گردن جان بردم پیش نشان / مجرم عشق است بکن مجرم ما را تو بحل

بجنب بر خود آخر که جایگاه شدست / از آن که خفته چو چند خواب شد مهجور
روان همه را گرداندی که در خوابست / از آن که بنده خویش شدی و بنده معذور
ملوله خفته‌ام ناظرم بصنع خدا / نظر بصنع چه جانب از جهان منظور
حالی بوزی در خواب رفته کجن باب / بخواب بدرقه سلطان شده مست شد مغرور
بر بخود را بر مال و ملک ابوجب و راست / هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
میان غلغله و دار کیر و برد ابرد / میان آن لمن الملک عز و شر و شور
جای نشسته بر آن تخت او که پنداری / در آمد او بخن خداوند بس سنین و شهور
در آمد از در گلخن بخشم حمامی / زدش بپای که برخیز نه مرده در گور
بجست هلولی خود نه خزینه دید و نه ملک / ولی اخر شد حمام سود دید نفور
بخواند آخر یاسین که صیحة فاذا / تو هم ببانگی حاضر شوی بخواب غرور
بخفته‌ام و لیکن نخفته بل خفته / هر آرزو بته فرقست ظاهر و مستور
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل / خسی که خفت ز ادبارش شود معذور
چو هر دو خفته از آن خواب خویش بازآیند / ببخشایدش شاه و تخته آن مقهور
لباب قصه بماندست گفت امکان نیست / نگر بحکمت داود و دو گونه زبور

ولہ قدس الله سره

بعد از سماع گوئی کان شورها کجا شد / یا خود نبود چیزی یا بود آن فنا شد
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی / یک لحظه آن عصا بود یک لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب لیکن فتاده بر لب / گو خورد عالمی را و آنگه همان عصا شد
الحق همان سماهی پوشیده پادشاهی / هر لحظه حمله آرد و آنگه با اصل وا شد

گرچه ز من نهان شد در عالمی روان شد / با نیستش بخوانی کی از نظر جدا شد
هر حالی چو تیریست اندر کمان قالب / رو در نشانه چونش از آن کمان رها شد
گرچه صدف ز دریا قطره ربود کم شد / در بحر جو بیابی در غواص کاشنا شد
از نسل مرد و زن خورشید و آن منی شد / و آن که از آن دو قطره گوهر در هوا شد
و آنکه ز عالم جان آمد سپاه انسان / عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
با بعد چند گامی دل یاد شهر جان کرد / و آگشت جمله لشکر در عالم بقا شد
گویی چگونه باشد آمد شد معانی / اینک بوقت خفتن بنگر که چون گشا شد

ولہ قدس الله سره

ای در سر هر سنگی از لعل لبت نوری / از شورش زلف تو در هر طرفی شوری
در حسن بهشت تو در زیر دو رخسارت / هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری
از جام شراب تو هر گوشه یکی جانی / محبوس یکی حسنی چون شیره انگوری
ای شادی آن شهری کین عشق بود سلطان / هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا / بر بام ابد نتوان زد طنبوری
ادریس شد از درسش هر جا بد ابلیسی / در صحبت آن کافر شب گشته چو کافوری
بلقیس بر دیو عشق آمد قبیسی / می زد بر او حورتان از عشق تو ناقوری
گفتم نگه داری این افسانه یکی شاهی / هم عاشق معشوقی هم ناصر منصوری
یک شاه شکروبین شمس الحق تبریزی / جان پرور و دم حلیی سور و شر هر دوری

ولہ قدس الله سره

عرض لشکر می دهد مر عاشقان عشق یار / زندگان آنجا باده کشگان آنجا سوار

عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست / زخم چشم و چشم زخم عاشقان گوش دار
آشنا با شوم دار از روی او در ابر شو / ماه تابان از جهان رخ الحذار الحذار
جز خمار باده جان چشم را تعبیر گو / باده جان از که یابی زان دو چشم پرخمار
چون تو پای لنگ داری گو سر از خلخال باش / گوش کر را سود نبود از نوای گوشوار
گر عصا را او بیندازد از کف عیسی چه سود / بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار
دست عیسی باید و سر مهر جو تا زنده زد / یا بسی کار دست و یاسین دستکار
گوسلنی کردان سو زنو زنو لعی نگر / نه بچشم امتحانی بل بچشم شرمسار
زانکه زان سو در نوازش جمیع چشیده لست / شمس تبریزش خوانم یا جمال کردگار

ولہ قدس الله سره

عشق اکنون مهربانی می کند / جان جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت / ذره ذره غیب دانی می کند
کیمیای کیمیا سازست عشق / خاک را گنج معانی می کند
که چو صهبا بزم شاهی می نهد / که چو دزد رهزنانی می کند
که چو روح الله طبیبی می شود / که خلیلش میزبانی می کند
اعتمادی دار و بر لطف دوست / گر سماع لن ترانی می کند
اندرین طوفان که خونست آب او / لطف خود را نوح ثانی می کند
بانگ انا نستعین ما شنید / لطف داد و مستعانی می کند
چون قرین شد عشق او با جانها / موبمو صاحب قرانی می کند
ارمغانهای عجب آورده است / قسمت آن ارمغانی می کند

هر که می‌بندد ره عشاق را — جاهلی و علیایی می‌کند
سرنگون اندر شود در آب شور — هر که چون ابلیس گرانی می‌کند
تا چه خورد ساس جهان کو ذوق آن — اقتضای زبانی می‌کند

ولە قدس الله سره

امشب عجبست ای جان کو خواب همی یابد — وان چشم کجا خسید کو چون تو شهی یابد
من بنده آن عاشق کو بر بود و صادق — کر جستی و بجستی از مه کلهی یابد
ای عاشق خوش مذهب رهان نخسپای شب — کان ارهانه جو بر تو کیمی یابد
در خدمت شه باشد شب همه مه باشد — تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی — آموخته که یوسف را در قعر چهی یابد
آن اشش بجان نوسد شدست از جی — می کرد دو خرمن با امشب کهی یابد
بالش جوئی باید از اطلس روی تو — باشد از شب قلاوت خال سپهی یابد
زان لعل بود لش کو زند درین سودا — تا هر دل سودایی از نو شرهی یابد
اندر ای خورشیدش شب روی امیدش — تا جان بلند تو از مه شهی یابد
امشب شب قدر آمد خامش کن و خوش کن — تا هر دل اللهی الله ولهی یابد

ولە قدس الله سره

هیچو گل سرخ برو دست دست — هیچ می خلق ز تو مست مست
ای روی تو قوس خدا ناف باف — سر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست — رحمت تو لطف بیا هست هست
لطف تو دریاست منم ماهیش — غیرت تو ساخت مرا شست شست

مرهم تو طالب مجروح جانست — نیست غم از شست تو هم خست خست
ای که تو نودگل تر از دم بمن — دم نزنم پیش تو چه بست بست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود — از دم یعقوب گرم رست رست
مست همی گرد درین شهرها — دزد و عسس را شه ما بست بست

ولە قدس الله سره

برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز — هلا ای باش و لی و کار خود و بساز
من از خزینه سلطان عشق و دزدم — نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
درون پرده شبها لطیف دزدانند — که ره برند بحیلت بیام خانه راز
طمع ندارم از شب رهی و عیاری — بجز خزینه شاه عشق آن شه ناز
رخی که از کرو فرش نماند شب بجان — زمی چراغ که خورشید سوز او مه ساز
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر — که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
مه تو بی و ولی همه دگر چه بود — که در خیال درارد کسی شوا ابیات
هلا که ز کن از این همین کو شهار بکشا — که من حکایت نادرهمی کنم آغاز
مسح را جو ندیدی فسون او بشنو — بیوک چو بانک سپیدی بسوی طبله باز
چو تو نفاق رسوخی تو خموشته بیذیر — و گر نه تو ز رسوخی چرا است چندین کاز
تو آن زبان که نبینی کج این بدانستی — که هر کجا که بود کج سر کند غماز
بیار کج و ملی حیله لعلوا هی رست — تف تف و مصلی و ذکر و زهد و نماز
بزودی و بنشینی بگوشه مسجد — که من چند نمانم ابا بزید نیاز
قماش بازده انگاه زهد خود می کن — مکن بهانه ضعف و فرو مکش آواز

خموش کن ز بهانه که جمله می‌خوانند — درین مقام ز تزویر و حیله طناز

ولە قدس الله سره

حمایل نظری کن که دل ترا دارد — بروز و شب مراعات اقتصاد ارد
ز شادی و ز فرح در جهان نمی‌گنجد — دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
ز آفتاب تو آنرا که پشت گرم شود — چرا دلیر نباشد چرا جرا دارد
ز هر شادیت از دلم غمی دارد — ز دست و کیسه تست اگر سخا دارد
خیال خوب تو چون وحشیان ز من بر مد — که صورت تست تن بند دست و پا دارد
مرا وصال جو مرا آن خیال صورت — زلفش سپیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید — خنک کسی که ز زر بفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان بر و آمد — کمان مهر که بر سر سایه هما دارد
بدانکه موسی فرعون کش درین شهرست — عصاش را تو نبینی و یک عصا دارد
همی رسد بخانها آسمان دستش — که اصبع دل او خاتم وفا دارد
غمش خدا کند و رکند حلالش باد — هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
فرون از آن بود کش کشد با ستسقا — دلش نظاره دل جان عاشق صفا دارد
اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ — نه هیچ دارد آن باغ از صبا دارد
شراب عشق چو خوردی شنو صلای کباب — زمقبلی که دلش داغ انبیا دارد

ولە قدس الله سره

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا — فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج — براق عشق ابد را بزیر زین کشدا

نسیم روح بسی را انکه هر نست ترا — بخلق و خوی صفهای هم بسین کشدا
برو بزند ز دروانه خوی جانبازی — که آن ترا بسوی شمع نور دین کشدا
رسید رحمت خدایی که کوش تن کنید — که کوش تن بچشم خلای بین کشدا
خیال دوست ترا مژده وصال دهد — که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا
درین چهی تو چو یوسف خیال همچو رسن — رسن بر ایشان بر برین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید — نگیمت که جان کن که آن یا این کشدا
بچه بچه ز جهان همچو آهوان از شیر — گو غمش همه کانست کان یکین کشدا
برآستی برسد جان براستان وصال — اگر کوئی بحرین و قرین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی — بسبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان ای دوست — که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببند و امین باش در سخن داری — که شه کلید خزینه بر امین کشدا

ولە قدس الله سره

روز و شب خوش و مست تو نی سر و پا ملحوظست — در شکرخانه تو رخ شکر خالجه خوشست
بس غنچه که خدا گمان می‌خندد — سایه سرو خوش بالا بالا چه خوشست
بانگ سرنای چه کو هوس عکس نسب — از دم روح نفخاد لسرنا چه خوشست
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش — بلبل از انجمن با گل رعنا چه خوشست
گر چه شب باز ره خلق ز اندیشه بخواب — در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را — زان نثار در لقا سینه سینا چه خوشست
ست سرستانه ترا پای فرو رفت بگل — تو چه دانی که برون کننده تنها چه خوشست

٥ که صدا دارد دو درگان ز در صامتی هست   که خمش بودن و له کش و هوا سلیخ خوش است

ولہ قدس الله سره

من سرخوش و تو سرخوش بی خواه تو نی سو به   دل دو برو برد دل یا این همه دلبس به
بی یار زهر عشرت جان یار در این مادر   می فانی و جان باقی بس یار در مادر به
عالم مثل دریا آدم تگ آن دریا   دل چون صدف تابان زینها همه گوهر به
در بحر تو چون کشتی بنشینم تا گردن   کاندر تگ آن دریا داخسته چو لنگر به
می آید آن گوهر در صورت چون چادر   ای عاشق هر چادر آن حسن ز چادر به
تن پرده دل آمد دل پرده آن دلبر   مطرب بزن این پرده کان پرده دیگر به
در عشق چو زر بسته از چهره بو رزمی زن   باز زرغم و بی زرغم آخر غم یار زر به

ولہ قدس الله سره

کالبد ما زخواب کاهل و شوریده است   آنکه برقص آورد کاهل ما را کجاست
آنکه برقص آورد پرده دل بر درد   این همه بوش کنند دیدن او خود کجاست
حسن خلقان ز عشق حسن عشق از ازل   رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل خوش شد از عشق کم زند از ترش و شرم   شد نفس آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت   درد ده ساقی جان جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام   پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت کراست
ای دل پاک نام بر تو هزاران سلام   جمله خوبان غلام جمله خونی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار   داد دل جان در سجود جان همه سجده‌هاست

ولہ قدس الله سره

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده   می ساغر بر فتنه عشاق بداده
از کین اسرار دهان را تو ببسته   وان دره که نی گویم در سینه کشاده
با مرده بر انداخته حال تو نمانی   دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
مهی که همی راند خیال تو سواره   جانها مقدس عدد خاک پیاده
وانها که تسبیح بر افلاک ستا مشد   تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
جان طاقت رخسار تو نی پرده ندارد   وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
چون آتش هستیست مر اجان نی نی تو   بوکردن با آتش تو من بسته قلاده
شمس الحق تبریز دلم حامله تست   کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ولہ قدس الله سره

ماه درست راست کو بشکست خواب ما   با فتنه جو و همین در وطن خراب ما
خواب بر ز چشم بلجون ببروز گشت شب   آب بده سگان عشق بس است آب ما
جمله بر جکید خون از سر تیغ عشق او   جمله گو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه کف   غره شدی برق خود پس نوازی جواب ما
روترش شی چرا مگر صاف شد شراب نو   از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
ملحد شوند عاشقان روز وصال ای خدا   چونک نسیم شد جهان از تبش نقاب ما
از بر شمس دین روی نمود عاشقان   ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

ولہ قدس الله سره

گر زانک نه طالب چو بنده شوی با ما   ور زانک نه مطرب گوینده شوی با ما ٥
گر زانک توی قارون در عشق شوی مفلس   ور زانک خداوندی هم بنده شوی با ما

یک شمع ازین مجلس صد شمع بگیراند   گر مرده ور زنده همه زنده شوی با ما
ماهای تو بکشاید روشن شو بنماند   یا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما
در دانه در اکی دم یا زنده دلان بینی   اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افگنده بر رست و درختی شد   این رمز چو دریابی افگنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید   چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ولہ قدس الله سره

آب حیوان باید مر روح فزایی را   ماهی همه جان باید دریای خدایی را
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد   این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت   تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
گر شد درستی تو چون مست قراضه‌یی   آخر تو چه بنداری این گنج عطایی را
دل تنگ همی داند کاینجای که انصافست   صد دل بفدا باید آن جان بقایی را
دل تنگم از آهن آهن نه که می داند   این سنگ که شد سلاح پولاد ربایی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ارنی   عقلی نبی باید عهد و وفایی را
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است   دل ارزی زمین بوسد آن جان سمایی را

ولہ قدس الله سره

ای خواب بگردان رو رحمت ببری امشب   وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که بتری بودی ویران شود آن مجلس   ای خواب برین مجلس یاد ببری امشب
اشتکال او برود شود دیباه   ای چشم نه خوابی بلم بکوبی امشب
واللیل اذا یغشی ای خواب بر امشب   تا از دل بیداران صد گنج بری امشب

گر حلوه همه خسدای حلق تو حرام الله   گر دوش نخسپی امشب نخسپی امشب
با ماه که هم خو کم تا روز سخن گوییم   کای مونس شاهان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من استاره سیاه من   وز یاوگی اشناه ای مه سپری امشب

٢ ٣ ولہ قدس الله سره ٢ ٢

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید   آگاه خروس جان در بانگ و فغان آید
چون نور دو خسابد بس نور بر افشاند   تن گرد چو بسپارد جانان بر جان آید
مسکین دل آواره آن کم شده یکباره   چون بشنود این جان خوش رقص کنان آید
جان بقلم رفته در گنج علم رفته   با فتنه رفته در چمن بستان آید
دل مریم آبستن کی صبر کند با من   عیسی دوروزه تن در گفت زبان آید
دل نور جهان باشد جان چه لمعان باشد   این رقص کنان باشد آن دست زنان آید
شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقام   آن جا و مکان چه بود بی جا و مکان آید

٢ ٣ ولہ قدس الله سره ١ ٣

خواب از پی آن باید تا عقل تو بستاند   دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه   آن چیز که او دارد او داند او داند
از گردش این گردون روز و شب این عالم   دیوانه انجا را گردون بنگر داند
گو جسم بسوزد خسد بی سر همه چشمست او   کز دین جان خود او لوح ازل خواند
دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و حامی   با خلق چه گرامی آن با تو کجا ماند
شب دو و عیاری در عشق چنان باری   تا باز شود کاری زان طوق که بنشاند
دیوانه دگر سانست او حامله جانست   حشمس چه جانانست حملش نه بدو ماند

زین شمس اگر خواهی از شمس چو شاهی … تبریز همه عالم زو نور بیفشاند

وله قدس الله سره

دریاش چو شد سر بقصیم بجه می باید … تا ذره چو رقص از مستی باد آید
شد حامل هر ذره از یابش زهی او … هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
در هاون تن بنگر کز عشق بسل روحی … تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
گر کوه و مه جانی چرخ خرد مشو اینجا … زیرا که درین حضرت جز ذره نمی شاید
چون جان بسر دار زنوان گوهر زیدلی … چون ذره باصلش شد خواهش ولی ناید
ور بحث شود بدش در خون بربد معی … عمری برود در خون هویش بنالاید
جرابجه با بلبل او را نبود منزل … تا جان شود جادو جادوی بنیلساید
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین … هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید

وله قدس الله سره

خوبی چه باشد چون یار ورا تر اداند … جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند
عالم ز تو پر نور است ای دلبر و دور از تو … حق بوده مس داند یا چرخ سما داند
این پرده بلی را بادست که جنباند … این باد هوا نی نه بادی که خدا داند
خرقه غم و شادی را دانی که چه می دوزد … وین خرقه ندوزید خود را چه جدا داند
اندر دل الله دانی که چه می تابد … دانی چه حالتست آن آنکس که صفا داند
شعشعه علم عالم هر چند که می رقصد … جسم تو علم شد جان تو هوا داند
وانکس که هوا را هم داند که چه بیچاره است … جز حضرت الا الله باقی همه لا داند
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد … بی مکر تو جانم کی نرد دغا داند

زیحی له

وله قدس الله سره

زلفی که بجان ارزد هر بار بشوریدش … بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
در شام دو زلف او صد صبح نهان بنشست … هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
این دولت عالم را و آن جنت و حرم را … گردی بنگند در جان کان زار بشوریدش
این باده همی جوشد و زخم همی نوشد … تا روح شود از وی خمار بشوریدش
چشم و دل این مریم روشن شد از آن خرما … حلّست از آن خرما و ز بار بشوریدش
کم گشت دل مسکین اندر خم زلف او … تا شد که بدو آید نسیان بشوریدش
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد … هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

وله قدس الله سره

ای یوسف مه رویان ای جاه جمال خویش … ای خسرو ای شیرین ای نفس و خیال خویش
ای چمن نو مدوش آسوده و آتش … هم آتش تو نادر هم آب زلال خویش
ای صورت لطف حق نقش تو خوش است الحق … ای نفس نو روحانی وی نور جلال خویش
ای مستی هوش آخر در هجر بهوش آخر … در وصل نکوش آخر ای صبح وصال خویش
ای روز زروی تو شب سایه موی تو … چون ماه بر او امشب ای طالع و فال خویش
گر لطف و وصال آری وز جود و کمال آری … آمیخته با جان ای جود و کمال خویش
دل گفت مرا روزی حالی که دران مه … جان گفت نکوش دل مه وصال خویش
تبریز نکو آخر با شمس الدین … کای فتنه جادویان ای سحر حلال خویش

وله قدس الله سره

ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم … با مغرقه شدست از بود خون جگر خوابم

از کار یکی حسن اندر شب آبستن … تا لخت دل اندیشه مانند جگر خوابم
بی لطف وصال او کشتم چو هلال او … تا شب نبرد مرکز در دور قمر خوابم
چون شب نشود تا کی تا این همه بیداری … با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
چون خواب بر اسند بگریزد و بنشیند … از من برود آن در شهر دگر خوابم
یاران که چه یار هم تنها چکاریم … چون عشق بکن بردست انجم نظر خوابم
حسن الکری عاشق یا صحبت صادق … با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

وله قدس الله سره

صورت گر نقاشم هر لحظه بتی سازم … وانگه همه بتها را در پیش تو بگدازم
صد نقش برانگیزم با روح درآمیزم … چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری … یا آنکه کنی ویران هر خانه که من سازم
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو … چون بوی تو دارد جان جانرا هله بنوازم
هر خون که زمن روید با خاک تو می گوید … با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم
در خانه آب و گل بی تست خراب این دل … یا خانه درا جانا یا خانه بپردازم

وله قدس الله سره

واجب کند چو عشقم اگر دل خراب … کامد در خرابه دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم … کان شه دعا مگفت و مرا کرد مستجاب
بس چون کو بود مرا بهر ساتکی … گفتم که چون دهم و آن بود خود نقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی … یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب
بی من کشت عشق و من اندر عتب شدم … وانگشتم کرد مرا خورد چون عقاب

برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا … در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب
زانرو که لقمه های بلاها گوار نیست … زانسو که مژده ها گوارش از این شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا … زیرا که همچو تشنه تشنه لانش آب

وله قدس الله سره

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت … وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت
جان چیست که سر از تن گران … هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت
جان جهان بتن شد و خانه گلش … تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت
در وحشتی بمانده تن را گمان نبود … جان رفت جانی که بلا آنجا گمان نرفت
یا آن فراق بین که جهان آمد این جهان … اندر جهان که دیگری گر جهان نرفت
حرکت گلو نکرد تو خلق سرشوی … گویی رسول نامد و این ارمغان نرفت
در دهان که آب از از ادم گشاد … در کو هیچ ور او در دهان نرفت

وله قدس الله سره

از چشم پر خمارت دل را قرار ماند … وز روی همچو ماهت مه در نشان ماند
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد … مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند
یغما بکن حالت هر سو که لشکر آرد … آن سوی شهرها زان سودیان ماند
کلا را جان قرابت بر بلغ جان بخندد … کلها بعقل باشد با خارخار ماند
جاسوس شاه عشقست چون در دل درآید … در عشق هیچ کس را در سینه نان ماند
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی … جانت کنار گردد تن برکنار ماند
چون زان جنان بگاری در سر فتد خماری … وز بخت بخت جوید با مکر و عار ماند

می‌خواهم از خداوند با شمس حق تبریز / در غار دل نشاید با یار غار ماند

ولہ قدس الله سره

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش / مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش
گه می‌فتد از این سو گه می‌فتد از آن سو / آنکس که مست گردد خود این بود نشانش
چشمش بلاستان‌ها از روم تا به‌هان / من مستم و نیم هم از چشم شوخکانش
ای عشق الله الله سرمست شد شهنشه / برجه بکش ز لطفش در لشکر میانش
اندیشه که آید در دل ز یار گوید / جان بر سرش فشانم پر زر کنم دهانش
آن دم که کاشناس و آن بلبل بیانش / و آن سوهاش یارب با کس بیانش
این صورتش بهانه است او نور آسمانست / بگذر ز نقش صورت جانش خوش است جانش
دی بالها بخشد شب دانها بخشد / بس این جهان مرده زنده‌ست از آن جهانش

ولہ قدس الله سره

درده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم / تا نقشهای خود را یک یک فرو تراشیم
از خویش خواب کردیم همچون آب کم کردیم / ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم / در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم
خود را چو خرده بینیم سرکور خود نشینیم / خود را چو زنده بینیم در بود وصل خراشیم
هر صورتی که روید سر اسد دل ما / رنگ و لاش دارد زیرا که ما قلاشیم
با جمع ماهانیم ماروی آب دانیم / این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم
با ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم / با نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

ولہ قدس الله سره

من بسوی باغ و گلشن می‌روم / بوی آهی با من می‌روم
جان مرا هشت و تنش می‌رود / جان همی گوید که بی تن می‌روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان / مست گشتم سیب خوردن می‌روم
عشق باقی مرا آنجا که من / از برای عشق کردن می‌روم
من بیادی نکردم زانک من / در رهش چون کوه و آهن می‌روم
من گریبان را دریدم از فراق / در پی او همچو دامن می‌روم
آتشم گرچه بصورت روغنم / واندر آتش همچو روغن می‌روم
همچو کوهی می‌نمایم لنگر من / ذره ذره سوی روزن می‌روم

ولہ قدس الله سره

اندر آ در خانه یارا ساعتی / تازه کن این جان ما را ساعتی
این چو خانه را نجدان لحظه / مجلس ما را بیارا ساعتی
تا ببیند آسمان در نیم شب / آفتاب آشکارا ساعتی
تا ز روزنه بتابد نور عشق / تا سمرقند و بخارا ساعتی
روز گردد شب از یک دم همچو صبح / بی درنگ و بی مدارا ساعتی
از سینه بر زند آن آفتاب / همچو آب از سنگ خارا ساعتی
تا ندارد الملک دل بر هم زند / ملک نوشروان و دارا ساعتی

ولہ قدس الله سره

ناگهان اندر دویدم پیش وی / بانگ بر زد دست عشق او که هی
هیچ می‌دانی چه خون ریزست او / چون تهی از زهر کی بودست کی

شکر آن در عشق او بگداختند / سر ببر بی ناله کن مانند نی
پاک کن رگهای خود در عشق او / تا ببرد تیغ او بابت ز پی
بر گلستانش گذر آن شو چو برف / تا برآرد حد هار از ماه دی
باد در او دم تو نرگ خرده شو / تا ترا گویند ای قیوم حی
حبس کن مر شیرین را در چنب حق / تا بجوشد وارهد از ننگ وی
شمس تبریزی یادم من نکر / تا ببینی مر مرا معدوم شی

ولہ قدس الله سره

فارغم گر کس دل آواره / از جهان تا کم بود غمخواره
آفتابی گو بکوه طور تافت / تا که سنگ و لعل شد هر پاره
تابشش بر چادر مریم رسید / طفل گویا گشت در گهواره
هر که او منکر شود خورشید را / کور اصلی را نباشد چاره
چون عصای عشق او بر دل بزد / صد هزاران چشمه بین از خاره
چشم بد گرچه که این چشم منست / دور بادا از چنین رخساره
صد دکان بگرد در بازار عشق / این چنین در بسته از مکاره
شمس تبریزی بعشق چشم تو / حلقه حلقه هر کجا سیاره

ولہ قدس الله سره

از دل نغمه سازان می‌آید / بوی آن جان جهان می‌آید
نعره و غلغله آن مستان / آشکار او نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد / پای کوبان سوی جان می‌آید

از در مشعله داران فلک / آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌سوزد / شمع روشن بمیان می‌آید
ماهی که ز ما پنهان بود / سوی ما نور فشان می‌آید
تیر از غیب اگر پران نیست / سر چرا با کمان می‌آید

ولہ قدس الله سره

یکدمی خویش چو گلستان کنم / یکدمی همچو زمستان کنم
یکدم فاضل و استاد کنم / یکدمی طفل دبستان کنم
یکدمی سنگ زنی بشکنم / یکدمی شاه درستان کنم
یکدمی چشمه خورشید کنم / یکدمی جام شبستان کنم
دامنش را بگرفتم برو دست / تا بوینم که چه دستان کنم
دردی درد خوشش را قدحم / گرچه او ساقی مستان کنم
زان بتانم شکر او شب و روز / تا لقبهم شکرستان کنم

ولہ قدس الله سره

اندرین جمع شررها زکجاست / دود سودای هنرها زکجاست
من سر رشته خود گم کردم / لیکن مخالف شده سرها زکجاست
گرنه دلهای شما مختلفند / درمیان زحل اثرها زکجاست
گرچو زنجیر بهم پیوستیم / این فرو بستن درها زکجاست
گرنه صد مرغ مخالف اینجاست / جنگ و بر کندن پرها زکجاست
ساقیا باده عشق آر که می / خود بگوید که دگرها زکجاست

تو اگر جرعه بریزی بر خاک — خاک را از تو خبرها زکجاست

ولهُ قدس الله سره

یار آمد بصلح ای اصحاب — ما لکم قاعدین عند الباب
نوبت هجر و انتظار گذشت — فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال سینه گشاد — فانزلوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی ادبیست — انه العشق عشقهم آداب
دختران ضمیر مستتراند — وسط روض القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید — فاسئلوهن من وراء حجاب
شمس تبریز جام عشق از تو — وخذا الکبد للشراب کباب

ولهُ قدس الله سره

اندرا عشق بی تو سامان نیست — گشت کوتاه تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن — سخن نهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست — دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب — جز که آئینه دار جانان نیست
جمع شد آب و مه این دم — وین فسانه بر نسان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم — لیکن سخن بالکمال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من — آن نگویم که گفتن آن نیست

ولهُ قدس الله سره

عاشق روی جان فزای توم — رحمتی کن که در هوای توم

تو برخسار آفتابی و مه — ما همه ذره هوای توم
تا تو زین پرده روی ننمایی — منتظر بر در سرای توم
ای که ما در میان مجلس انس — بی خود از شوق لقای توم
خنجر چون دشمنان مکش ما را — کاخر ای دوست آشنای توم
تو رضا می دهی بکشتن ما — ما همه بنده رضای توم
گرچه با خاتم سلیمانیم — ای پری زاده خاک پای توم

ولهُ قدس الله سره

چیست با عشق آشنا بودن — بجز از کام دل جدا بودن
خون شدن خون خود فرو خوردن — با سگان بر در وفا بودن
او فدا است و هیچ فرقی نیست — نیش او و مرگ و نقل با بودن
رو مسلمان سر سلامت باش — جهد می کن بپارسا بودن
کین شهیدان ز مرگ نشکستند — عاشقانند بر فنا بودن
از بلا و قضا گریزی تو — ترس اسان ز پی بلا بودن
سنتِ حج کیمی و روز عاشورا — تو نشانی بکربلا بودن

ولهُ قدس الله سره

ما همه از الست هم دستیم — عاقبت شکل یار هو ستیم
ما همه لیم و همراهیم — جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم — جز که آن عشق هیچ نی هستیم
حذ تلخی کشید جان ز فراق — عاقبت از فراق وارستیم

آفتابی در آمد از روزن — کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن — نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو ست اگر بعدم — از تو هستیم ما اگر هستیم
مست بودیم وار رقصانیم — از هوای تو بند بشکستیم

ولهُ قدس الله سره

کاملا ما ز خواب کامل و مشغول جاست — انکه برقص آورد کامل ما را کجاست
انکه برقص آورد پرده دل بر درد — این همه بوش کند دیدن او خود جداست
حسن عشق از ازل حسن خلیفان عشق — رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم — شد نفسش آتشین عشق بلی اژدهاست
ساقی جان در قدح دوش اگر داد رنج — دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام — بر کن و پیش آر جام شکر نوبت کراست
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام — جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست
سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار — داد نهان در سجود جان همه سجده هاست

ولهُ قدس الله سره

ای غم اگر موشوی پیش من بار نیست — در شکرستان تمام هیچ تراکار نیست
غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست — غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی — بندم لب گویمت خواجه شکر خوار نیست
در دل اگر مکنیست سکه های اوست — ور سفری در دلست جز پر دلدار نیست
ای که تو بی غم نه ای کن دفع غمش — شاد شو از بوی یار کین نظر یار نیست

ماه از آن روی اوست و غزل بوی او — بعض بود قسم انکه محرم دیدار نیست

ولهُ قدس الله سره

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت یار دگر در رخ ما رو گشاد
سر همه کشید بار باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
عشق ز بیخی خویش جست و خرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
مریم عشق قلم زاد مسیح عجب — داد بنا بر خرد زانکه چنین فتنه زاد
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست — دل چو چنین خوان بدید پای بجولان در نهاد
دوران بسا فتنه هست چون نظر یار فتنه هست — تا که بقا یافته عاشق کون و فساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان — عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد

ولهُ قدس الله سره

بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم — زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
بر سر میدان عشق چون تک یکی گوشه ام — که بگران لحظم که بمیان آمدیم
عشق نیاز آورد کر تو جانی رواست — ملجوا زان سوتریم مانده جانان آمدیم
خواجه مجلس موی مجلسیان حاضرند — آب حیاتش یار مانده بنا آن آمدیم
شکر که تا دانش وار از سبب زخم تو — چون که بجان آمدیم زود بجانان آمدیم
شمس حق آن عشق تو تشنه خون خست — مرغ و کمین در بغل بهر هما آن آمدیم
جز نمکت نشکند شورش سر بر زلا — نخر زمین در غمت سور زنان آمدیم

ولهُ قدس الله سره

زاد حضر قدسی همه زار جه می شد — در خمهای جهان از آن بها جه می شد

دل از دیار رها یو شد شهر حاقق — خدای داند کین دل دران دیار جه می شد
زهای موج حریفان زنای یوسف طربهان — هوای نور صبوح و شراب یار جه می شد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بیدل — دران مقام بحیر زروی یار جه می شد
جو عشق درس همی کرد عاشق خود را — بارکاه تجلی زکار و بار جه می شد
باد و آتش و آب و خاک عشق در آمد — نور یک نظر یار هر جهان جه می شد
جو شمس مغز بر زد آتشی بدرخش — ز شعلهای لطیفش درخت و نار جه می شد

ولد قدس الله سره

کسی که منت ما از دوست نکی و شر — هنوز خواجه در بند ریش خواجه نگر
عجب که خواجه بزنکی که بود طفل نماند — که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گشت — بدان سبب که بکسست خواجه شیر و زبر
بحار با ورد و لخواجه کرد عالم گشت — ولیک هیچ نرفست قعر بحر بشر
کمان خواجه جانست که خواجه بهنگست — ولیک هست جو بیمار دق و ابستر
بحث و بلجاج و ستیز افزون گشت — ز جان جه حصه وعش نبود هیچ خبر
طریق بحث جلجست و اعتراض و دلیل — طریق دل همه دیده ست ذوق و شکر

ولد قدس الله سره

اگر دراید یا که صنم زهی امال — جو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانک دی ز مجالس هزار توبه شکست — اگر رسد عجبا مرو زنم زهی اقبال
نسته اند در امید او قطار قطار — اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست — سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال

هزار گل بنماید که خار مست شود — هزار خیک برارد ز غم زهی اقبال
بغم حرص شکم خار خوان نهد تا دل — هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
جو عشق دست برارد سبیل شود طالب — دو دیگر دو ملک ... قلم زهی اقبال
جو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی — جو آفتاب جهان جشم زهی اقبال

ولد قدس الله سره

توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن — توی که خرمن ماهی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی — و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره — فراخ است دو عالم بوی ده صد معدن
براست حکم که گویی بکون جشم گشا — سخن بوخشی و گویی که گفتن آن الکن
تساخی ز هوس صد هزار مقناطیس — که نیست لایق آن سنگ خاص جز آهن
مرا جو سنگ کسانی بسنگ و آهن جهش — مرا جه کار که من جان روشنم باین
تو باده تو خماری تو دشمنی و تو دوست — هزار جان مقدس فدای این دشمن
تو شمس دین محقی و مفخر تبریز — بها رجان که بلادی بهار صد بهمن

ولد قدس الله سره

تو من دی و نظر در جهان جان نگریست — جو باز زیرک شوی بس بدانی است
مر آنکسی که جو ادریس مرد و باز آمد — مدرس ملکوتست و بر علوم حقیقتست
سالکوه که کرامتی به از جهان رفتی — وزان طرف بکلامت ... آمدی که خفتست
رمی که جمله جانها بهوش ببرند — که شهی شهی قصها ... مرغ بهلست
جو مرغ پای بسته که دور می نپرد — بجوخ می رسد و از ... و عجبست

علاقه را جو ببرد بمرگ و باز برود — حقیقت و سر هر جیز را سند جست
خموش باش که برست عالم خمشی — مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

ولد قدس الله سره

دلم جو دیده و تو جون خیال در دیده — زهی مبارک و زیبا بفال در دیده
بوی وصل دو دیده خراب و مست شدست — جگونه باشد یارب وصال در دیده
جو دیده بیشه آن شیر مست من باشد — جه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
دو دیده بگشا نور ذو الجلال بین — ز فرهات آن خوش خصال در دیده
جو تیغ و سیحوان رشک صد سلیمان دید — کساد هدهد جان پر و بال در دیده
جو آفتاب جمالش پردها دریافت — جه شعلهاست ز نور جلال در دیده
جو عقل عقل فتق شد دو عین خرکه جشم — عقول هیچ ندارد مجال در دیده
دو دیده مست شد از جام صدر شمس الدین — جه بادهاست از آن زلال در دیده

ولد قدس الله سره

رهید جان دوم از خودی و از هستی — شدست صید شهنشاه خویش در مستی
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه — زهی بلند که جان گشت در جنین پستی
درست گیر مرا ای من برانستم — جو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
جو کشت عشق تو فصاد و الحلم بگشاد — جو خون بخم از تن زهی سبک دستی
طبیب قهر بجست و گرفت گوش دلم — که مژده ده که ز رنج وجود وارستی
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد — نه بحر راتو زبونی نه بسته شستی
ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش — ز نقدهاش جو آن کیسه برمکس بستی

ولد قدس الله سره

ز جد جون تلاشی سا نکوی که جونی — ز عشق حبیب دیدی دراندا جونی
سکسکسی صبحم هزار بار زموجت — سری برآر ز موجی که موج قلزم جونی
که خوان بلله شراب ساکی سبید کتاب — میمی دهم تو فرون لن که از فرو فزونی
جو از الست تو مستم جو در فنای تو هستم — جو جهی عشق سکستم جه غم خورم ز خرونی
برون نسیت بستم درون بدلم ورستم — جه میل عشق شدستم بجست و جی درونی
دلی زمن بربودی که دل نبود و نبودی — جه آتشی و جه دودی جه جادوی جه فسونی
نای جرم زیبا تو شمس خسرو تبریز — که نقشها تو نمایی ز روح آنه کونی

ولد قدس الله سره

امروز بهاخوش زیسکانه ندانم — مستم بدان که ره خانه ندانم
در عشق بواز عاقله عقل بریستیم — جز حالت شوریده دیوانه ندانم
در بلغ بحر عکس رخ هست بسنم — در شلح بجز حالت حسنانه ندانم
کفنند درین دام یکی دانه نهانست — در دام جنانم که ما دا نه ندانم
امروز از ین نکته و افسانه مخوانید — کافسون نبرد دل و افسانه ندانم
جون شانه حان بفدران زلف دل ما — کرد خودی از زلف تو باشانه ندانم
باده و کم برس که جند قدح است این — کر باد تو ما باده ز پیمانه ندانم

ولد قدس الله سره

آمدم من سر دل و جان ای پسر — زنگ من بین نقش برحان ای پسر
نی غلط من نامدم تو آمدی — در وجود بنده پنهان ای پسر

میجو زنر یک لحظه در آتش بخند   با نسبی بخندان ای پسر
در خرابات دلم اندیشهاست   درهم افتاد چو مستان ای پسر
ای دارو شور مستان گوش دار   در شکست و حسرتان ای پسر
آمدم و آوردمت آیینه   روی بین و رو مگردان ای پسر
گفت من آیینه امان تست   بنگر اندر گفت ایمان ای پسر
می زنم من نعرها در خامشی   آمدم خاموش گویان ای پسر

ولە قدس الله سره

جو مست روی توام ای حکیم فرزانه   بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه
زچشم مست تو بجان دلم که دیوانست   که چشم هم دگر افتاد مست و دیوانه
دل خراب مرا بین و خویش را بنگر   که آفتاب نظر خویش کند بویرانه
بکن نظر که بدان یک نظر که درفگنی   درختهای عجب سر کشند زیک دانه
دو چشم تو عجبی مست و ترک و خون ریزند   که می زنند عجبی تیرهای ترکانه
مرا و خانه دل را جنان بیغما برد   که می دود جو سگی با برهنه در خانه
بیا که روی تو آیم و خانه بشکنم   هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
صلاح دین تو چو ماهی و فارغی ز شرح   که فارغست سر زلف حور از شانه

ولە قدس الله سره

بیا که بلبل از این پس حدیث ما گوید   حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
جو باد در سر بید او فتد شود رقصان   خدای داند کو با هوا جها گوید
چنار فهم کند اندکی زبان چمن   دو دست خویش بر آرد خوش و دعا گوید

چو بوسم از گل کان حسن آنکه دزدیی   ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
اگر جه مست بود گل خراب نیست چمن   که راز نرگس مخمور با شما گوید
جو رازها طلبی در میان مستان رو   که راز را سر سرمست بی حیا گوید
که باده دختر کرمست و خانه دان کرم   دهان کیسه گشاد سبو و از سخا گوید
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم   سخاوت و کرمش را ملک خدا گوید

ولە قدس الله سره

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش   ور رخش طعنه زند بر گل تر می رسدش
گر فلک سجده برد بر در او می سزدش   ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
ور شه عقل که عالم همگی جاکر اوست   خدمت خاک در او بست کمر می رسدش
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید   گر ز هستش فکند سپر می رسدش
که عطارد ز پی داین نقطه او   هیچ بر کار دوانست بسر می رسدش
آن جمالی که فرشته نبود محرم او   گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
کار و بار ملکانی که زبر دست شد نیک   نکند ور بکند زیر و زبر می رسدش
می نمودم من از این نوع شنودم ز فلک   که از اینها بگذر حسن دگر می رسدش

ولە قدس الله سره

بیا بیا که توی جان جان جان سماع   بیا که سرو روانی به بوستان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل   بیا که ماه تمامی بر آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست   بیا که بوالعجبی بنگر در جهان سماع
بیا که بی تو بازار عشق نقدی نیست   بیا که چون تو زری راندید کان سماع

بیا که بر در تو خفته اند مشتاقان   زبام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست   که شاه حلی تو هانی درین دکان سماع
بیار قند معانی ز شمس تبریزی   که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

ولە قدس الله سره

مرا سانه اسرار آسمان نرسد   ببام قصر یقین هیچ نردبان نرسد
کمال عارف در معرفت چو سیر کند   هزار لحن و مه اندر آن گمان نرسد
کسی که جمد صفت شد درین جهان خراب   ز بلبلان بسر دو بگلستان نرسد
هر آن دلی که سگ دانگ چون حرص   بدان که بسته شود جان او بکان نرسد
مکان مساز درین کنج حبس این دنیا   از آنکه حبس مکانی بلامکان نرسد
بسوی علکه روی تا بمه راه بری   برو محال محو کن همین همان نرسد
ساز و سیر سنی سی و عی نوی   از آن سایه دم ناف آهوان نرسد

ولە قدس الله سره

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست   ولی او شوم گو ز او لبای تو نیست
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است   خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است   کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد   ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
قضا بیانم کردن دمی که بی تو گذشت   ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
دلا سار تو جان را چه می کردی   برو ملرز ز فنا کن چه شد خدای تو نیست
مگر به خود نه بر تو دیگران گذرند   بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

ولە قدس الله سره

تو در عقیله ترتیب کفش و دستاری   چگونه رطل گران خوار را بدست آری
بجان من بخرابات آی یک لحظه   تو نیز آدمی مردمی و جان داری
بیا و خرقه گرو کن بمی فروش الست   که هست از آب و گلت از الست خماری
فقیر و عارف و درویش و لیک هشیار   مجاز بود حدیثی تا تهی نداری
سماع و شرب مدامت نه کار درویش است   زیان و سود و کم و بیش کار بازاری
سابگوی که چه باشد الست عشق ابد   ملنگ هین مکلف که مخنث رهواری
سیوی که درد ندارد چراش می بندی   چرا نهی تن بی رنج را ببیماری

ولە قدس الله سره

دیده خون گشت و خون نمی خسپد   دل من از جنون نمی خسپد
مرغ و ماهی ز من شده حیران   که شب و روز چون نمی خسپد
پیش از این در عجب همی بودم   کاسمان نگون نمی خسپد
آسمان خود کنون ز من حیرانست   که چرا این زبون نمی خسپد
عشق بر من فسون اعظم خواند   جان شد از آن فسون نمی خسپد
این بهشتم شدست پیش از مرگ   که بدن جان برون نمی خسپد
هین خمش کن باصل راجع شو   دیده را چون نمی خسپد

ولە قدس الله سره

آنکه جان شد چهره تابان تو   هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو
ماه تمام و درخشان دل آن تست   عقل که او خواجه شد شد بنده دربان تو

گل چو بستی نشست آب کنون در گذشت / رفت کنون از میان آن من و آن تو
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست / باید جستن باد دولت خذلان تو
ای رخ تو صبحگاه ناله کنم گاه گاه / راه کمال شد حجاب عشق دل و آن تو

ولہ قدس الله سره

خیال یار من هر شب صفات ذات من گردد / که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او نظر و چشم و گوش او / شه شطرنج هفت اختر ... مات من گردد
جهان طاووس من ... که من ... / ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای اسیران / که گر برگوهر بر نام کمین ذرات من گردد
خمش حیران ما لیکم که تا صد قرن این عالم / درین صحرای بی حد بر ... هیهات من گردد
دگر وصف یکی گویم ز حیرت افراز دستم / رخش ... عشق من خواهد ... من گردد
اگر زان صبح ... یکی ... گردد / که عالم را فرو گیرد ... حاجات من گردد

ولہ قدس الله سره

عاشقان جسته جوی از خویش نیست / در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان و آن جهان یک گوهر است / در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
ای دمت عیسی دم از دوری مزن / من علام آنکه دور اندیش نیست
گر بگویی بس رهم نه بس مرد / ور بگویی بیش نه بیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر / مرهم این ریش جز این ریش نیست
جور در روی شد غلمان نیک و بد / هر که نبود او چنین درویش نیست
هر که از جا رفت جای او دلست / هیچ دل اندر جهان جاش نیست

ولہ قدس الله سره

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید / معشوق همین جاست بیایید بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار / در بادیه سرگشته شما در چه هوایید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید / هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمایید
ده بار از آن خانه بدان راه برفتید / یک بار ازین خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید / از خواجه آن خانه نشانی بنمایید
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدید / یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید
با این همه آن رنج شما گنج شما باد / افسوس که بر گنج شما پرده شمایید

ولہ قدس الله سره

از دلبر ما نشان که دارد / در خانه مهی نهان که دارد
بی دیده جمال او که بیند / بیرون جهان جهان که دارد
آن سر که جان ما شکارست / شستی که آن کمان که دارد
در هر طرفی که آن نگارست / صوفی تو بگو که آن که دارد
این صورت خلق جمله نقش است / هم جان داند که جان که دارد
این جمله گدا و خوشه چینند / آن دست گهرفشان که دارد
قلاب شدند جمله عالم / آخر خبری که کان که دارد
شادستان شمس تبریز / آخر شکرستان که دارد

ولہ قدس الله سره

ای آنکه تو شاه مطربانی / زان دلبر کش بگو که دانی

خواهم که دو عشق ای خوش آواز / از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفش مستمع را / بگشاید چشمه معانی
سینش گوید که فاستجیبوا / نونش گوید که لن ترانی
ای طره او چه پای بندی / وی غمزه او چه بی امانی
از نرگس اوست ای گل سرخ / کان اطلس سرخ می درانی
ماندم ز تمام کردن این / باقی تو بگو بدین نشانی

ولہ قدس الله سره

اندر دل ما توی نگارا / غیر تو گلشن و سنبل خارا
هر عاشق شاهدی گزینست / ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو شاه باشد ای یار / بر غیر تو نیست رشک ما را
ای خلق چه رشک ... گویید / باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد / آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد / آنکس که ببیند او خدا را
گر رشک و حسد بری ببر و بر / کین رشک بدست انبیا را
شمس تبریز جو روان کن / گردان کن سنگ آسیا را

ولہ قدس الله سره

همیشه من چنین مجنون نبودم / ز عقل و عافیت بیرون نبودم
چو تو عاقل بدم من نیز روزی / چنین دیوانه و مفتون نبودم
درین بودم که این چونست و آن چون / چنین حیران آن بیچون نبودم

تو باری عاقلی بنشین بیندیش / که از اول بودم و اکنون نبودم
همی جستم درونه بر همه کس / چو صد عشق روزافزون نبودم
چو هدهد از قفص بالای دویدم / بعینه چون سر و هامون نبودم
چو گنج از خاک بیرون اوفتادم / که گنجی بودم و قارون نبودم

ولہ قدس الله سره

سحری کرد ندای عجبا آن رشک پری / که گریزید ز خود در چمنی بی خبری
رو بدل کردم و گفتم که زهی مرد خوش / که دهد خاک درم را صفت جانوری
مه ارواح مقدس چو ترا منتظرند / تو چرا بر نپری و سوی جانان نپری
در مقامی که جنان ماه ترا جلوه کند / گر نباشد که ازین سو و ازان سو نگری
گر چه شبه تو نه بر باد بر آ کند شوی / پس نشاید که تو خود را ز نهایان شمری
خبر سان دل خود را تو ز تهدید خسان / که نشاید که خسان را تو بیک خس بخری
حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد / گفتم ای ابله اگر سر ببری جان نبری
شمس تبریز خیالت همی من گر نگریست / رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

ولہ قدس الله سره

آن را که درون دل عشق و طلبی باشد / گر دل نگشاید در آن را سببی باشد
رو بر در دل بنشین تا دلبر پنهانی / وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
جانی که جدا گردد جویای خدا گردد / او نادره باشد او بوالعجبی باشد
وان دیده که زین ایوان ایوان دگر بیند / صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چو حسن باشد با روح قرین باشد / ده ساعت جان دادن او را طربی باشد

تا نشوی چو سنگ آید درش بجنگ آید / جانش چو آب آید با مددی باشد
چون تاج سلوکانش در چشم نمی آید / او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش که جای اسرار مکن سدا / در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

ولہ قدس الله سره

رفت عمرم در سر سودای دل / وز غم دل نیستم پروای دل
دل بقصد جان من برخاسته / من نشسته تا چه باشد رای دل
دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست / حلقه زلفین خوبان جای دل
گرد او گردم که دل را گرد کرد / گر رسد فریادم از غوغای دل
خواب شب بر چشم خود کردم حرام / تا ببینم صبحدم سیمای دل
قد من همچون کمان شد از رکوع / تا سنم ملامت و بالای دل
آن جهان یک تابش از خورشید دل / وین جهان یک قطره از دریای دل
لب ببند ای ابر گردون می رسد / بی زبان معنیهای دل معنیهای دل

ولہ قدس الله سره

سوخت یک جهان بغم آتش غم بدیدنی / صورت این عالم را هیچ کسی ندیدنی
می کشدم بهر طرف قوت کهربای او / این عجبا ندید کس [...] مرا کشیدنی
هست سماع جنگ نی هست شراب [...] / صد قدح است بر قدح آنک قدح چشیدنی
عشق قرابه باز و من بر کف او چو شیشه / شیشه شکست و نیست پا تا کسی خلیدنی
در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد / در نفس یگانگی شیخ نه و مریدنی
آنکه میان مردمان همچو شده وحید شد / سایه بایزید باید با یزیدنی

مژده دهد عاشقان وصل رسید عاقبت / زانکه پدید هیچ کس خود رمضان و عیدنی
مرده

ولہ قدس الله سره

ماه اگر کسی که خورشید از جمالش زنده شد / گر کجای جمله عالم در وصالش خنده شد
تا دانکس کی چون خوبی او روی نمود / حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب بدکانی ز بخشش می رود / هر که خورد از آب حوضش تا ابد پاینده شد
کی شنی خورشید پایه بخت او را بوسه ها / انجم [...] گردون برجها تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله را افکند نکست / خاک طامع [...] این دو درس با افکنده شد
آسوانوا بوی مشک از طون اش یاف زد / تا مشام [...] جهان [...] شد
بال و پر و هم عاشق راش [...] سوخت / همچو خورشید و قمری بال و پر برنده شد
ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی یافت / بر گذشت از نه فلک تا لامکان باشنده شد

ولہ قدس الله سره

چشم ما را هر نفس بستان نو / گوش ما را هر دمی دستان نو
ما همانیم اندران دریا که هست / روز روزش گوهر و مرجان نو
با فسون هیچ کس را نشنوی / این جهان کهنه را برهان نو
عشق ما نقد است و آنکه نقد نو / ذات ما کانست و آنکه کان نو
این شکر خوار این شکر کر ذوق او / می دمد اندر دهان دندان نو
جمله جان شوار کسی بس سد شرا / تو کی گوهر فانی جان نو
من زمین را لقمه ام لیکن زمین / رود [...] زمین لقمه صد لقمان نو
زرد گشتی از خزان غمگین مشو / در خزان بین تاب تابستان نو

ولہ قدس الله سره

دوستان برده چون عشق را گلزارها / عاشقان را جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید شش جهت حد است و بیرون راه نیست / عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق / ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها / عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکش / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

ولہ قدس الله سره

هر که درون ننشاند ز عشق رنگ / نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ
عشق بر آورد ز هر سنگ آب / عشق زداید ز آینه زنگ
کفر بجنگ آمد و ایمان بصلح / عشق بزد آتش در صلح و جنگ
عشق گشاید دو من از بحر دل / هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
عشق چو شیرست نه مکر و ریو / نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
چونکه مدد بر مدد آید ز عشق / جان برهد از بن باریک و تنگ
عشق ز آغاز همه حیرتست / عقل در و خیره و جان گشته دنگ
در تبریزست دلم ای صبا / خدمت ما را برسانی درنگ

ولہ قدس الله سره

در خانه غم بودن از همت دون باشد / و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی / زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
آنرا که سعادانی درد تو ارزان باشد / وانرا که وفاخوانی آن مکر و فسون باشد
انجای که عشق آمد آنرا چه محل باشد / مر عقل کجا برد آنجا که جنون باشد
سیمرغ دل عاشق در دام کی گنجد / پروانه چنین مرغی از کون برون باشد
بر کوه دخان کردم چون چرخ [...] / آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
جام می معنی اش شمس الحق تبریزی / تا آب شود بیشه هر سنگ که خون باشد

بکجا

ولہ قدس الله سره

از اول امروز چه ریزان خرابات / مهمان تو اند ای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست نکو روز سعادت / این قبله دل گشت و کعبه جان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست / کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار بآواز در آید / کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم / چون زنده شدیم از لب و دندان خرابات
بر کاو دهد رخت و بخشد [...] جان مست / کین رخت گرو کن بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل / او کافر خویش است و مسلمان خرابات

ولہ قدس الله سره

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم / درین سراب فنا چشمه حیات منم
وگر بخشم روی صد هزار سال ز من / بعاقبت بمن آیی که منتهات منم
نگفتمت که بنقش جهان مشو راضی / که نقش بند سراپرده رضات منم
نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی / مرو بخشک که دریای باصفات منم

بلقیس که چو مرغان بسوی دام مرو / باله موت سروان روبات منم
بلقیس که براه زند و سرد کنند / که آتش و عشق و گرمی هوات منم
بلقیس که ملوک اربند انچه جهت / رطام کبر دخالق به جهات منم
اگر چلیغ دلی دان که راه خانه کجاست / وگر خدا صفی دان که کخدات منم

ولد قدس الله سره

جون نصورت آمد آفتاب و اختر / از معانی در معانی بار و من چون شترم
در معانی گم شدم من بجنین بی سر تن بیست / سوی صورت یارنام در دو عالم شکرم
در معانی می کرام با شوم همسر نگ او / را بگل معنی بجو اب و من رو چون شکرم
دل بکر دهیچ کس را آن حیات جان خویش / من از بن معنی بصورت با دنام لاجرم
می خرام من بلبغ ازبلغ بار وحانیان / جون گل سرخ لطیف و تازه جون نیلوفرم
کشتی تن را جو جم تخته خود بشکنم / خویشتن را کسام جون خویشتن را لنگرم
من ز صورت سر کشم آمدم سوی صفات / هر صفت کو بود دراینجا که بحر اخضرم

ولد قدس الله سره

صبحدمی بجو صبح پرده ظلمت درید / ناگهان صبح قیامت دمید
واسطهار ابر بلد دید بخود خویش را / آنچه زبانی که گفت سرو گوش شنید
بوسه بر در ز ذوق عشق پیدا شود / لیک بجا ذوق آن کو کندت نابدید
فقر برده سبق رفته طبق بر طبق / باز کند قفل را فقر مبارک کلید
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک / فقر زده خنده زان سوی پاک و پلید
جمله دلها سمان حلقه زده گرد فقر / فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید

جونکه بقبر حشم شمس حشم را بدید / گفت حشش بر شلی گفت که هل من مزید

ولد قدس الله سره

وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید / مور فرو شد بگور جنی سلیمان رسید
این فلک آتشی چند کند سرکشی / نوح بکشتی نشست جوش طوفان رسید
چند مخنث مراد دعوی مردی کنند / رستم خنجر کشید سام نریمان رسید
جادو کانی ز فن چند عصا و رسن / مار کنند ار فریب موسی و ثعبان رسید
محنت ایوب را فاقه یعقوب را / جارو دیگر نبود رحمت رحمان رسید
دزد که باشد چو رفت شحنه امان شهر / شحنه که باشد بگو چون سلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق / طاق طرنبن طاق طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات / جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید

ولد قدس الله سره

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید / صورت بستان بهان بوی گلستان بدید
باد صبا می وزد از سر زلف نگار / فعل صبا ظاهر است لیک صبا را که دید
این دم عیسی بلطف عمر ابد می دهد / عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژده دولت رسید در حرم عاشقی / آتش دل می فروخت دیگ هوس می بزید
نور الست از کار بر همه عشاق زد / گز سر مستان عشق نور الستش خرید
این طلب الرضا بشر اهل الهوی / کل زمان لکم خلعه روح جدید
بشرهم نظرة تتبعهم نضرة / من رشا سید لیس له من سدید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان / شمس حق و دین شاه بر همه یحیی حرید

ولد قدس الله سره

ایدهر دم رسول از طرف شهریار / بادوح وصل دوست با قدح شهریار
دستزنان عقل کل رقص کنان جزو و کل / سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار
بحر از بن دم بجوش گوهر از بن لعل پوش / نوح از بن در خروش روح از بن شرمسار
ای خرد هوش ساقی جان جو رش / باده منصور بین جان بدهد بی قرار
لیس نوا نجب داست مژده سعادت است / بخت ضیاء و صفاست با تو تولی اختیار
مرده کو دهان بدر نعمت جنت بخور / آب عزن برجلی جور بکش در کنار
هر چه بر اصحاب حال باشد او را خیال / کو دد آخر وصال چون که درآید نگار

ولد قدس الله سره

بشکر خنده اگر می برد جان بدهش / والی از غمزه جادو بر دامان بدهش
لشکر دیو و پری جمله بفرمان و بند / بالحق عز و شرف ملک سلیمان بدهش
صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست / گو فر و شرف یوسف کنعان بدهش
لب عیسی صفتش مرده بدم زنده کند / گو برد با بر جان جانب کیوان بدهش
نوح و قسمت که کشتی ابدی کشتی اوست / گر جهان نیز و زبر گرد طوفان بدهش
عشق او گر در انکند ز دریای عدم / ید بیضا و عصای شده ثعبان بدهش
جملگی تشنه دلان قوت از وی یابند / بالحق لهمه دهی شهرت لقمان بدهش

ولد قدس الله سره

امروز بحمد الله از دی بترست این دل / امروز در این سودا رنگی دگرست این دل ۲
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او / از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل

از بس که نی عشقت نالنده درین پرده / از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل
بند کمرت گشتم ای شمس قبای من / با بسته بگردن همچون کمرست این دل
از پرورش آتت ای بحر حلاوتها / همچون صدف است این تن همچون گهرست این دل
چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد / هر لحظه درین شورش بر بام و درست این دل
شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست / وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

ولد قدس الله سره

با عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم / سر گشته و با بر جا مانند پرگارم
مانند مرغی با ماه و فلک خشم / وز چرخ کله زرین در سلم و در عارم
گر خویش منی جانا می بین که چه بی خویشم / ز اسرار چه می پرسی چون شمس و اظهارم
جز خون دل عاشق ان سیر نباشامد / من زاده آن شیرم دلجویم و خونخوارم
بنجوم و عی دانم هم فاتحه می خوانی / ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد / از تندی اسرارم حلاج زند دارم
اقرار مکن خواجه من باقی نی گویم / من مرده نمی شویم من خان نمی خوارم
ای منکر مجموعی شمس الحق تبریزی / ز اقرار چو تو کوری بیزارم بیزارم

ولد قدس الله سره

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد / اومید همه جانها از غیب رسید آمد
نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت / کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد
نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان / کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد
یعقوب برون آمد از پرده مستوری / یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد

ای شب سحر برده دریارب و یارب تو / آن یارب و یارب ما رحمت شنید آمد
ای درد کهن کشته می خور که شفا آمد / می قفل فروبسته بکشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو ازما بیم بار لا / روزه بکشا خوش خوش کان غرهٔ عید آمد
خامش کن و خامش کن زیرا که زامر کن / آن سکه حیرانی بر کفت مرید آمد

وله قدس الله سره

کیست درین شهر که او مست نیست / کیست درین دور که زین دست نیست
کیست که از دمدمهٔ روح قدس / حامله چون مریم آبست نیست
کیست که هر ساعت پنجاه بار / بسته آن طره چون شست نیست
جست در آن مجلس بالای چرخ / از می و شاهد که درین هست نیست
می نخوردی که خرد دم زند / تا بنگویند که بهوست نیست
جان بر او بسته شد و لنگ ماند / زانکه از نجاتش برون جست نیست
سر بردار آن دل که برش شه شکست / بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و وا ره ازین گفت و گوی / کیست کزین ناطقه وارست نیست

وله قدس الله سره

هست کسی صافی و زیبا نظر / تا بکند جانب بالا نظر
هست کسی پاک ازین آب و گل / تا بکند جانب دریا نظر
پا بنهد بر کمر کوه قاف / تا بزند بر پر عنقا نظر
تا که نظر مست شود ز آفتاب / تا بشود نی سر و نی پا نظر
هست کسی را مدد از نور عشق / تا فکندش جمله بدانجا نظر

آب هم از آب مصفا شود / هم ز نظر یابد بینا نظر
جمله نظر شو که بدرگاه حق / راه نیابد مگر الا نظر

وله قدس الله سره

جان منی جان منی جان من / آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من / قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من / چشم من و چشمهٔ حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت / سرو من آمد بگلستان من
از دو پراکنده تو جمعی بگو / زلف تو و حال پریشان من
ای رسن زلف تو پابند من / چاه زنخدان تو زندان من
دست فشان مست کجا می روی / پیش من آ ای گل خندان من

این غزل مکرر

وله قدس الله سره

بنده را عشق تو سامان نیست / کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو در جان چو جان ما در تن / سخن نهان ولیک پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست / دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب / جز که آینه دار جانان نیست
شمع شد آفتاب و ماه این دم / وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست وحی ترسم / لیکن سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من / آن نگویم چو گفتن آن نیست

وله قدس الله سره

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق / دردسر در حین برد از ساقی صهبای عشق
ور برد طبل شادی لشکر عشاق را / مرده انا فتحنا در دهد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان / زان شکرهایی که روید هر دم از نیهار عشق
گل زمان ابری باید تا بخوشد ما را / ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه / بانگها رعد بینی می زند سقای عشق
ساقیا از کرم جانت ساغری بر خلق ریز / تا صلا در ده بسوی قامت و بالای عشق
شمس تبریز را باید ز آفتاب رشک حق / قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

وله قدس الله سره

آمد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی / غلاما تند سلطانرا بیارا بزم سلطانی
منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو / قدح از دست تو خوشتر که می جانست و تو جانی
تا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم / بنه بر دست آن شیشه بقانون می خوانی
جان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده / بحق خوبی ای ساقی که نی خوبیم تو دستانی
بعشق وحشت وجهی تو سبو بردم بکوی تو / بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
تو خواهم کن نکوکاری سبو را انکه بر داری / از آن مهای روحانی وزان خمهای پنهانی
می اندر سوم کردی و دیگر وعده ام کردی / بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو / دو خیبر شکستی تو ببازوی مسلمانی

وله قدس الله سره

ما شاخ گلیم نه گیاهیم / ما شیوهٔ تو و تازه خواهیم
اشکوفهٔ باغ آسمانیم / نقل و می مجلس الهیم

ما جوی نه ایم بلک آبیم / ما ابر نه ایم بلک ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم / تیغ و علمیم نی سپاهیم
هم خستهٔ غمزه چو تیریم / هم بستهٔ طره سیاهیم

وله قدس الله سره

آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست / وانکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
وانکه سوگند خورم جز بسر او نخورم / وانکه سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
وانکه جانها بسحر نعره زنانند ازو / وانکه مارا غمش از جای ببرد دست کجاست
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب / این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
غمزهٔ چشم بهانه است و زان سو هو سیست / وانکه او از پس غمزه است دلم خست کجاست
پرده روشن دل بست و خیالات نمود / وانکه در پرده چنین پرده دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون جرس است نشد / وانکه او مست شد از چون و چرا رست کجاست

وله قدس الله سره

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب / آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب ۲
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من / از جام عشق او شده این مست و آن خراب
می شرابخانه چو شد با دلم حریف / خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد / احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب
خورشید کی مفخر تبریز شمس دین / اندر پیش دوان شده دلها چو سحاب

وله قدس الله سره

بر دوش بی تو بی من و شب روشنی نداشت / شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت

شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود — در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت
ای آنکه ایمن است جهان در پناه تو — مه منزلی به لهار تو شب ایمنی نداشت
کبر و منی خلق حجاب تو می شوند — در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت
دل در کف تو از تو و لیکن نه شوم تو — سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

وله قدس الله سره

آنکه بیرون از جهان برد و جهان آوردمش — وانکه می‌کرد او کرانه در میان آوردمش
آنکه عشق کار او بر عشق بنمودمش — وانکه از من سرکشید من کشکشان آوردمش
آنکه هر صبحی ساطعی اندر جان از من — از نهان بر نهان من به جان آوردمش
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق — از بیابانها سوی دار الامان آوردمش
گفتم جان من چی نامم تا بنمایی نشان — کو نشان کو مهر سلطان بی نشان آوردمش
مهربانی کردن آن باشد که بسم دست زد — دست بسته پیش مهر جهان آوردمش
چون یکی گوشه ردای مصطفی آمد بدست — آنکه برد او فتح دو زخ در جنان آوردمش

وله قدس الله سره

در میان عاشقان عاقل مبا — خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان — دور بادا بوی گلخن از صبا
گرد رایی عاقلی کو راه نیست — ور در آید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایشان و عقل بخت کیس — صرفه اندر عاشقی باشد و با
نکل آید عشق را از نور عقل — بد بود سری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترک — عمر خود بی عاشقی باشد هبا

وله قدس الله سره

زان ازلی نود که پرورده اند — در تو زیادت نظری کرده اند
خوش نکر در مه خورشید وار — ما بکلا ازند که افسرده اند
سوی درختان نکر ای نوبهار — گزدی دیوانه سر مرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان — گزدم دجال جها مرده اند
مسکن امروز خمار همه — گوزمی تو چاشنی برده اند
درده تریاق حیات ابد — کین همه کان زهر فنا خورده اند
میمی بحو برده شب را بدر — کین همه محجوب دو صد پرده اند
بس کن و خاموش مکو صد زبان — جو تکلی کوش ساورده اند

وله قدس الله سره

آه در آن شمع منور چه بود — کآتش زد در دل و دلها ربود
ای زده اندر دل من آتشی — سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست — کز رخ دل حسن خدا رو نمود
چیز شکوش نیست مرا جان — جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن دم که یکی صبحدم — این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا — جان من از جان تو چیزی شنود
چون دلم از چشمه تو آب خورد — غرقه شد اندر تو و تسلیم بود

وله قدس الله سره

شد زغمت خانه سودا دلم — در طلبت رفت بهر جا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو — می نکرد جانب بالا دلم
از پی غمش کشم و آخر بحث — رقص برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد — دوش چه گفت کسی با دلم
از طلب گوهر دریای عشق — موج زند موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می درد — در پی این عشق و تماشا دلم
از دل تو در دل من نکته هاست — آه چه رهست از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی — وای دلم وای دلم وا دلم

وله قدس الله سره

هر آنچه دور کند مر تراز دوست بدست — که هر چه روی کهی بی وی ار نکوست بدست
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست — جو پخته گشت ازین پس بدانکه پوست بدست
درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت — بداکه بیضه ازین پس حجاب اوست بدست
عاق خوب اگر این جهان بساز دکس — چو خلق خوش نباشد نه سنگ خوش بدست
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست — درون چشم اگر نیم تار موست بدست
درون فراق جو عمری بجست و جو بکذشت — بوقت مرگ اگر نه جست و جوست بدست
غزل دهاگر همین بس صلاح دین را بین — از آنکه خلعت نو در اغزل رفوست بدست

وله قدس الله سره

بخوبت لبت آمد با یتخلع شکر — که از لب شکرین بخش یک دو خلع شکر
بوارفتا سبخاجی مکونه کو اری — نظر مکن که نبی بافت ار بجلع شکر
لب تو مست که شکر زعین او وید — نه منتظر که رسد نسیه از تقلع شکر

شکر بوقت شکر خوردن نصیبی یافت — که تر مذاق دهانها بود مثلع شکر
بسته دو لب امروز از آن شیرین تبسم — که از غم تو نماند زاسفاع شکر
زهی نبات که دارد لب تو گویی شد — امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
دهان ببندم و بسته شکر همی خایم — که با جان برسد خوش بانتفاع شکر

وله قدس الله سره

چون سحرگاه ز گلشن بت عیان برآمد — چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش — همه را لخت فزون شد همه را کار برآمد
ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان — دو هزاران گل خندان ز طلحار برآمد
غم چون دزد که در دل همه شب داد منزل — بکف شحنه وصلش بسر دار برآمد
ز بس ظلم رسیده همه اومید بریده — شل دولت یاران دل بیدار برآمد
تن و جان از بس بیری ز وصالش چو جوان شد — همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
چو صلاح دل و دین را همه دیدند بکویند — که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

وله قدس الله سره

جان خراباتی و عمر جهان — هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان دست مرا دست گیر — چشم جهان جوف مرا گوش دار
صورت دل آمد و پیشم نشست — بسته سر و خسته و بیمار وار
دست مرا بر سر خود می نهاد — کای غم دوست مرا دست یار
دود سرم نیست ز صفرا و تب — از پی عشقست سرم پر خمار
این همه شیرین ست مرادش توئی — ای شکرت کرده دلم را شکار

جان من از ناله جو طنبور شد	حال دلم بشنو از آواز تان

وله قدس الله سره

ساقی زان می که می حریدند	صلای که یارکان رسیدند
مهمان بفزود می بیفزا	زان خنب که اولیا جشیدند
زان می که ز نوش جمله ابدال	در خلق بدیل و نا بدیدند
ای ساقی خوب شکر لله	کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز عشاق	در عشق تو رخنها کشیدند
ای پرده فرو کشان بنگر	کز عشق جه پردها دریدند

وله قدس الله سره

ای انکه تو خواب ما ببستی	رفتی و بکوی شه نشستی
جون کلشن نسق نمودی	جون صبحی کنیم ما بهستی
جون باشد در خمار هجران	ان روح که یافت وصل مستی
ان خانه جکونه خانه باشد	کر هجر ستون او شکستی
نداشت ای دماغ سرمست	کز رخ خمار بان رستی
در عشق وصال هست و هجران	در راه بلند هست و پستی
از یک جهت ار جهت شناسی	از جهت آب و کل پرستی
بسیار وست تا بجایی	کاندر سوداش طمع بستی

وله قدس الله سره

ای کهر باعشق دلا لخون کشیك	دل رفته ماند دل جون بیدلان دیك

دزدیده دل ز حسن از عشق جامه دانی	با شحنه فراق دستان دل بریده
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده	نی زار ناله من جون شکر دمیده
در ساعهای عشق ای خوش همای عرشی	هر لحظه باز جانها لمعش بپریده
ای شاد مرغ جانی کاینجاست ور دو نشین	از آب عشق رسته در بن آهوان جریده
دیدی ز روی خود را اکنون ز نور رویت	هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
سرنای دولت نوای شمس حق تبریز	کوش رباب جانی بر تافته شنیده

وله قدس الله سره

کویدان دلبر که هم بر دل شدی	با من همراه و هم منزل شدی
از میان نقشها پنهان شدی	در جهان جانها حاصل شدی
هم بر آوردی سر از لطف خدا	هم بشمشیر خدا بسمل شدی
عشق آتش رو نواز نقصان مترس	جونک از آتش جنین کامل شدی
عشرت دیوانکان را دیده	تنک بادت باز جون عاقل شدی
جون نه حیوان جه مست سبزن	جون نخوردی جون خر آب و کل شدی
آتشین شد صلاح الدین بکیش	ور نکیری باطل باطل شدی

وله قدس الله سره

عشق را با کفر و با ایمان جه کار	روح را با صورت اسما جه کار
عاشقان کویند در جوکان یار	کوی را با دست یا با پا جه کار
هر کجا جوکانش راند می رود	کوی را با پست و با بالا جه کار
آینه ست و مظهر روی بتان	با نکو سیماش و بد سیما جه کار

سو سمار از آب خوردن فارغست	مرو را با جشمه و سقا جه کار
آن خیالی کو ضمیر اوطان اوست	ماش را با مسکن و با جا جه کار
عیسی که بر کرشب او انا ثیر	بلغم سرماش و با کرما جه کار
ای وسایل کشته با نادی غیب	روز را با کفت و با غوغا جه کار

وله قدس الله سره

شکنی شیشه مردم کرو از من کیری	همه شب عهد کنی روز شکستن کیری
شیوی وشی سکن کنه زخمی کوش ملکش	فاد علی که شکنی شی و کهمتن کیری
ای سلمان که بفرمانت بود دیو و پری	بی کنه جه را بر سر خرمن کیری
شکری هیچ غنی را و بگی عوری را	خوش کوبان کنی و کوشه دامن کیری
هستی من بس ای دل از ان جور که مامن کاست	ای دل از عاقلی آرام یا من کیری
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی	ترک یک حبه کنی ملکت خرمن کیری
دردار اب تو جو رخص جرعه او نشوی	جون شدی او بس از ان زاب تو روغن کیری
تنک مردانی اکر او بکشانیز کشد	بسوی او بروی و بیجو شهن کیری

وله قدس الله سره

ای صید رخ تو شیر و آهو	پنهان ز کجا شود جهان رو
جندانک نوانش تو می نوش	می مند نعاب نمی بر تو
در روزن سیها بتا سد	خورشید نه مطلع ترا رو
اندر علم و وجود افکند	صد غلغله عشق که تعالوا
ای فتنه دو لعل تو خرد سوز	وی نرد و جشم تو جکو جو

سی بت دکر بخواستم کفت	مستیش کشید کوش از آن سو
سی بت فرو ختم بیل ست	سی که کشاده شد در آن کو

وله قدس الله سره

٢ دیدن روی تو هم از بامداد	درد مرا بین که جه آرام داد
در دل عشاق جه آتش نکند	جانب اسرا جه پیغام داد
جون ز سر لطف مراش خواند	جان مرا باده بی جام داد
ساقی جان باده ارواح خورد	کاسه آلوده باجسام داد
در تبریز ست ترا دام دل	رحمت پیوسته بران دام داد

وله قدس الله سره

هر جه دلبر کرد ناخوش جون بود	هر جه لشکر فراست آتش جون بود
نقشها را که نکارد آن نکار	عقل از اخر که مغزش جون بود
شربتی را کو بدست خود دهد	جز لطیف و پاک و دلکش جون بود
کشتی کش کوشه است این شش جهت	لحو ساداران جدین کش جون بود
نرکس جشمی کزین بحر آب یافت	در شناس بحر احمش جون بود ٢
جون کشادی یافت جشمی در رضا	ان سخط سرخطه اخفش جون بود
هین خوش و زخمول حق میوس	ما من اقبال مرعش جون بود

وله قدس الله سره

هله آن به که خوری زین می و زدست روی	تا بهجا که روی خویش دل رسست روی
جمع کردان تو کردد که تو آب اوبی	ماه جرخی جه زبان دارد اکر پست شوی

ماهی لنگ جان عاشق نیست این دریا — همه دریا بی‌اید جو تو دوست روی
صدقات همه شاهان که سوی نیست رود — رو سوی هست که چون تو سوی هست روی
سابق بر روان شو تو درین راه دران — ورزه رفیق تو با این همه پابست روی
کسب عشق ابد آموز ز شمس تبریز — تا دران مجلس عشقی که خداست روی

ولہ قدس الله سره

ساقیا عربده کردم که درجنگ شوم — می گلرنگ بده تا همه یکرنگ شوم
صورت لطف حق الله توی در دو جهان — رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شوم
باده منسوخ شود چون بصفت باده شویم — ننگ منسوخ شود چون همگی ننگ شوم
هین که اندیشه و غم ... خانه گرفت — باده ده تا که ازوها بدر و فرسنگ شوم
مطربا هین ... مستانه بزن — باز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شوم
مجلس قصر ... صیقل دل — تا که چون آینه جان همه بی زنگ شوم
کل جهان تنگ دل ... فراخی نشاط — کل نفس عاشق آنیم که دل تنگ شوم
دشمن عقل که ... آمیزش او — همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شوم

ولہ قدس الله سره

کار سری و جانستی — پیر نمودی و جوان زیستی
تا نکن حرینفس اگر کم شدی — دعوت عقل تو ببیستی
گر نبدی خلد صبح کذوب — هیچ دلی زار بنگریستی
گر نه جان دی نمودی بما — جمله ذرات جو ما نیستی
گر توی تو نفسی کاستی — هیچ تو اندر دو جهان کیستی

من دامنش کشیده کای نوح روح دیده — از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
تو باج ما و انکه سرهای ما شکسته — تو یار غار و انکه یاران من گرفته
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر — عشاق روح گشته ریحان من گرفته
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته — مستان دمی پرستان میدان من گرفته
تبریز شمس دین را برچرخ جان ببین — اشراق نور رویش کیهان من گرفته

ولہ قدس الله سره

نشانت که جوید که تو بی نشانی — مکانت که یابد که تو بی مکانی
چه صورت کنیمت که صورت نبندی — که گفتست صورت بجز معانی
ازان سوی پرده چه شهی شکرفست — که عالم ازانجاست یک ارمغانی
بنو نو هلالی بنو نو خیالی — رسد تا نماند حقیقت نهانی
کدارو مباش و مزن هر دری را — که هر چیز را که بجویی توانی
دلا خیمه خود برین آسمان زن — مگو که نتانم بلی می توانی
مددها رجانت همه زآسما نست — ازان سو رسیدی همان سوی رانی
کانها ناخوش برد برتو دلها — ندانند که تو حاضر هر کانی
چه عذر آرد چه روپوش دارد — که تو نابنشسته عرض را نخوانی
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی — بر بیني تو بو ما قدحهای جانی
ز سر گیرد این دل عروج منازل — ز سر گیرد این تن مزاج جوانی
خنک آن زمانی که هر پاره ما — برقص اندر آید که دنی سقانی
گرانی نماند درانجا و غیری — که گیرد سرمست ازوی گرانی

بگفت اندر آیند اجزای خامش — چنانک تو ناطق دران خیره مانی
چها می کند ما در نفس کلی — که یابی نشانی نیابد نشانی
ایا نفس کلی بهردم کیاست — گیت می فرستد برسم نهانی
بگو عقل کلی که آن عقل کل را — بهردم کسی می کند مستعانی
که آن عقل کلی شود جهل کلی — کر آبی نیابد ز نخس معانی

ولہ قدس الله سره

خیز که امروز جهان آن ماست — جان جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیده دیو و پری — دبدبهٔ فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچهٔ دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — این که شهش یوسف کنعان ماست
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسه ارزاق بیابی شدست — کیسهٔ ارزاق حرمدان ماست
شاه شهی بخش طرب ساز ماست — یار پری روی پری خوان ماست
آن ملک و مفخر چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل — درد دل و درد جان پریشان ماست
خازن رضوان که مه جنت است — مست رضای دل رضوان ماست
کیست دران گوشهٔ دل تن زده — پیش کشش گو شکرستان ماست
شور درافکند و پنهان شده — گو نمک عمر و نمکدان ماست

گوشه گرفتست و جهان مست اوست — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیگ و چو جان در بدن — از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست — خود همه ماییم چو او آن ماست
پیش مگو حجت و برهان عشق — در خمشی حجت و برهان ماست

ولہ قدس الله سره

آتش بر مزلفت نمانی بگوش دود — گر من نمی شکیبد و با من خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند — کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
هست تا بپای عود گره بود بند بند — و اندر گشایش عدم آن بندها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا — ای فانی شهود من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند — اندر عدم گریز از آن گود و آن کبود
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی — مخنی بود گر یک نمن از دولت سعود
بی محو کس زلوح علم مستفید نیست — ملکی فلک میان من و محوای ودود
این خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا — نه در فزایش آمد و نه رست از رکود
تا نطفه نطفه بود نشد محو از منی — نه قد سرو یافت نه زیبایی خدود
در سینه چون بسوخت همه نان و نانخورش — آنگاه عقل دین شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا — نه زر نقره گشت و نه ره یافت در نقود
خوادیست بندگی و پس آنگه شهنشهی — گندم نان نشد بود آنکه قعود
عمری بیازمودی هستی خویش را — یکبار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرم فقر و فنا از گزاف نیست — هر جا که دود آمد بی آتشی نبود

بانهر

معلوم

شاه جهان است که جهان بنده
حلم جهان بنده و فرمان ...
جملہ جان مست شد ...
دود با ...
لطف ...
نمر ...
کرمی ...
وجان
قامه

بانو

کو نیست عشق را سر ما و هوای ما	چون ما نگران او دل و دستار ما ربود
عشق آمدست و گوش کشانمان همی برد	هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مومن آب ندم می کند روان	تا سینه را بشوید از کینه و جحود
تو خفته و آب خضر بر قومی زند	از خواب برجه و بستان ساغر خلود
با قمش عشق گوید ز من غمان دنق	ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و هم رقود

وله قدس الله سره

۱۳ عاشقانی که با خبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند	لاجرم شیوهٔ دگر میرند
چونک در عاشقی حشر کردند	نه چو این مردم حشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز	چون سگان از برون در میرند
برود شاه جهان باستقبال	چون که عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید	چون که دریای آن قمر میرند
عاشقانی که جان همدگرند	همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق در جگر است	همه آبند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم	همه بی مادر و پدر میرند
عاشقان برتر از فلک پرند	منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند	باقیان جمله کور و کر میرند
وانک شبها نخفته اند ز بیم	جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانک اینجا علف پرست بدند	گاو بودند و همچو خر میرند

عاشقانی که آن نظر جستند	شاد و خندان بدان نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد	نه چنین خوار و مختصر میرند
وانک اخلاق مصطفی جویند	چون ابوبکر و چون عمر میرند
دور از ایشان فنا و مرگ ولیک	من بتقدیر گفتم [illegible]ان میرند

وله قدس الله سره

روزم بعیادت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یارب من چرخ	از یارب من بیارب آمد
بان آمد و جام باده بر کف	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
عالم بنگار اوست معجب	بس وی چه عجب که معجب آمد
بر هر فلکی که ماه او یافت	خورشید کمینه کوکب آمد
گویی همه نو سوار دیدش	کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را	کز روح جهان چو قالب آمد
شادان دل روشنی که بیند	دل را چه که جان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر از گل	زیبا و خوش و مودب آمد
هر میوه بوقت خویش گیرد	هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بپیش ناطق کل	گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه	با نامحرم معذب آمد
می نوش کنم که بی حلاوت	این کشمکش مجرب آمد

من بس نکنم بگوی آنک	کاندر ره حق مذبذب آمد
بس کن که بگفت حاجتی نیست	چون جذب فرغت فانصب آمد
خود گفتن بنده جذب حق است	کز بنده بحق اقرب آمد

وله قدس الله سره

۱۴ هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	ما بفلک می رویم عزم تماشا که راست
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم	باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست
ما ز فلک برتریم و ز ملک افزون تریم	زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا	برچه فرود آمدیم بار کنیم این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان	کی کند اینجا مکان موج گران بحر خاست
بلکه بدریا دریم جمله درو حاضریم	ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست
آمد موج الست کشتی قالب ببست	باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
نوبت وصل و لقا نوبت حشر و بقا	نوبت لطف و عطا بحر صفا در صفاست
موج عطا شد پدید غرش دریا رسید	صبح سعادت دمید صبح نه نور خداست
این همه نقش چه بست عکس شه دین هست	وین خرد و بی جهت این همه در بو شماست
چاره رو پوشها هست چنین خوشها	چشمه این نوشها بر سر چشم شماست
در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر	این سر خاک از زمین آن سر پاک از سماست
ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک	تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان	دان که پس این جهان عالم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا می نبرد خم ما	کوزه ادراکها تنگ تر از تنگناست

بحث جان یار ما دادن جان کان ما	قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه مشکین او شکافت دیدن او برتافت	ماه چنین بخت یافت او که کمینه گداست

وله قدس الله سره

۱۵ وجود من بکف یار چرا که ساغر نیست	نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چو ساغرم دل پرخون درین تن لاغر	بدست عشق که زر دو زاد و لاغری نیست
بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق	بیا بگوش تو گویم عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا	جهان پرست ز نقش و ولی مصور نیست
صلاح ذره صحرا و قطره دریا	بداند و مدد آرد که علم او کم نیست
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد	چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست
خر از گشادن و بستن بدست خربنده	شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست
چو بیندش سر و گوش خرانه جنباند	ندای او بشناسد که او منکر نیست
ز دست او علف و آبهای خوش خوردست	عجب عجب ز خداعی تر از جهان خر نیست
هزار بار ببستت بدرد و ناله زدی	چه منکری که صدا در خلاص مضطر نیست
چو کافران بنهی سر مگر بوقت بلا	ببینم جبه نیرزد سری که زان سر نیست
هزار صورت جان در هوا همی پرد	مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست
ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند	گمان برد ز پریدی که خود مرا پر نیست
سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون	سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است	هزار منظر بینی و زان منظر نیست
تن تو هیزم خشک است و آن نظر آتش	چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزم است که آتش شدست در سوزش   بلانک هیزم نورست گرچه انور نیست
برای گوش کسانی که بعد ما آیند   بگویم و بنهم عمر من موخر نیست
که گوششان بگرفتست عشق می آرد   رموزهای نهانی که عقل راهبر نیست
بجنت چشم مغنی ضعیف گشت رباب   محسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی   کدام اختر کز شمس او منور نیست

وله قدس الله سره

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم   دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا   زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
گفت که دیوانه نهٔ لایق این خانه نهٔ   رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
گفت که سرمست نهٔ رو که ازین دست نهٔ   رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
گفت که تو کشته نهٔ در طرب آغشته نهٔ   پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
گفت که تو زیرککی مست خیالی و شکی   گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
گفت که تو شمع شدی قبلهٔ این جمع شدی   جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری   شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم
گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم   در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو   زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن   گفتم آری نکنم ساکن و باینده شدم
چشمهٔ خورشید تویی سایه که بید توی   چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم   اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر   بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو   کامد او در بر من با وی ماننده شدم
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بخم   کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک   کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق   بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم   یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر   کز اثر خندهٔ تو گلشن خندنده شدم
باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان   کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

وله قدس الله سره

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی   مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی ٢
بعصا شکاف دریا که تو موسی زمانی   بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی   چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
بصف اندر آی تنها که سفندیار وقتی   در خیبرست برکن که علی مرتضایی
بستان ز دیو خاتم که تویی بجان سلیمان   بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش   چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
بگسل ز بی اصولان مشنو فریب غولان   که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی   تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
تو هنوز ناپدیدی ز جمال خود چه دیدی   سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی   بدران تو میغ تن را که مهی بعرش اعلایی

چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد   که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین   اگر آن غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی
تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا   تو بچنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
چه خوش است زر خالص چو بآتش اندر آید   چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
مگریز ای برادر تو ز شعله‌های آذر   چو کند درون آتش چه شود اگر درآیی
بخدا نسوزد رخ تو چو زر فروزد   که خلیل زاده تو ز قدیم آشنایی
تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی   تو بپر بقاف قربت که شریفتر همایی
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری   ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
شکری شکرفشان کن که تو قند نوش قندی   بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

وله قدس الله سره

پر کن آن جام می را ساقیا بار دیگر   نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
گر ز دانش در طریقت جهل دان در حقیقت   جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
١ تو بدان رخ نمودی عقل و ایمان ربودی   هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا   کی کند التفاتی دل بدلدار دیگر
جز ببغداد رویت با خوش آباد رویت   نیست هر خرد را جز که بیکار دیگر
در خرابات مردان جام جانست گردان   نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
نعمتی دار عالی کان شد لاابالی   غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
پاره چون برانی اندرین که بدانی   غیر این گلستانها باغ و گلزار دیگر
یا ببردی فشردی سر سلامت ببردی   رفت دستار بستان شد دستار دیگر

دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه   من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری   پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
جز که در عشق صانع عمر هرزست و ضایع   زاغ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت   کو چراغ عشق و سودا سود و بازار دیگر
گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی   گفت نه من نبردم برد عیار دیگر
راستی گوی ای جان عاشقانرا مرنجان   جز تو در دل ربایان کو دل افشار دیگر
جان کمالات فانی هستشان این امانی   که بهر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
بحر ازین رو بجوشد مرغ ازین رو خروشد   تا درین دام افتد هر دم اشکار دیگر
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا   هر سوی پر ز سودا از اظهار دیگر
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری   جوید او حسن خود را تو خریدار دیگر
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی   مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم   هم بدین پرده تر با تو اسرار دیگر
بس کن و طبل کم زن کاندرین باغ و گلشن   هست پهلوی طبلت نیست نقار دیگر

وله قدس الله سره

سلمک الله که نیست مثل تو یاری   نیست نکوتر ز بندگی تو کاری ٢
ای دل کعبی که یار غار نیست او   هیچ نگنجد چنین محیط بغاری
عاشق او خود نیست زانک نخسپید   بر سر آن گنج غیب هر نه ماری
ذره بذره کنار شوق گشادست   گرچه نگنجد کنار ما بکناری
آن شکرستان رسید تا نگذارد   سرکه فروشنده و غوره فشاری

جو فراقی روان شد ستاز ین سو
از سر مستی بپرین گفتم اورا
خنده شیرین زد و زشرم برافروخت
گفت مخور غم که زر دو خشک نماید
هفت فلک زاتش منست جو دودی
دام جهانرا هزار قرن گذشتست
هم بکنار آمد این زمانه و دورش
این مه و خورشید جون دو گاو خراسند
جمع خرانی نگر که گاو پرستند
رو بخران گو که ریش گاو بر یزاد
تا که شود هر خری ندیم مسیحی
از شش و زنج بگذرید و ببینید
جون بخلاصه رسید تا که بگویم
ماند سخن در دهان و رفت دل من

لیک همه جانها ز آب اوست بخاری
کار مرا این زمان به تو قراری
ما غریبان زجمن غریب شماری
بلغ تو با این جنین لطیف بهاری
هفت زمین در ره منست غباری
در خور صیدم نیامدست شکاری
عاشق مستی زما نیافت کناری
روز چراغی و شب اسیر شیاری
یاوه شد ستمند نی شکال و نشاری
توبه کنید و روید سوی مطاری
وحی بزن تا و روح سپاری
شهره حریفان و مقبلانند قماری
سوخت لبم را زشوق دوست شراری
جانب یاران بسوی دور دیاری

وله قدس الله سره

قلم از عشق بشکند جو نویسد نشان تو
که بود همنشین تو که بیابد گزین تو
رخم از عشق مجوز تو بر من هزار اتش
جو خلیل اندر آتشم زتف آتش خو شم

خردم راه گم کند ز فراق گران تو
که رهد از کمین تو که کشد خودکمان تو
صنما سوی من نگر که جانم بجان تو
ندانم که سر کشم زغم بی امان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم
که بیاید بگوی تو صنما جز بهوی تو
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری
جو تو سیمرغ روح را بگشائی در ابت لا
زاشارات عالیت زبشارات شافیت
همه خلقان جو مورکان بسوی خرمنت دوان
بنواله قناعتی نکند جان ان فتی
جه دهاها که می کند ز هر رنج گنج تو
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی
باسینان و نیکوان بنمودی تو نردبان
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو
تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون
شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو
جو مکس دوغ در فتد بکه امتحان تو
ملکی کشته هر گدا بدم ترجمان تو
همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو
جه نواها که می دهد بمکان لامکان تو
نظر تن بنان تو هوس دل بیان تو
بسوی بام آسمان نهان نردبان تو
که روانست کاروان بسوی آسمان تو
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو
که خود از قشر نیشکر شکرین لبان تو
برساد از جناب حق به خوش قران تو

وله قدس الله سره

هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو
بفشاریم شیره از شکل انگور بلغ تو
بران جان و عقل را ز خوان فضل خود
طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی

می جون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو
بفشاریم سینها ز درخت جوان تو
جه خورد لجه کم کند بکسی دو خوان تو
دوره مختصر بود دو جهان در جهان تو

مه روز آفتاب گر ز ضیا تیغ می زند
جو زمین بوس میکند بی تو جان آسمان
بنشیند شکسته بر سوی تو میکند نظر
نگذاشت در جهان نه شب و نه سحرگهان
نه مرا و عاق کرده نه که سوگند خورده
جو بدان جشم عبهری بسوی بنده بنگری
بنوازیش کای حزین مخور اندوه بعد ازین
منم از ما دور و بود بنوازش رحیم تو
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

بکم از ذره می شود ز نهیب سنان تو
بجه بر بزند زمین سوی آسمان تو
که میسجاش می رسد مدد از دعان تو
که دم آتشین بشد ز دم پاسبان تو
که بکام بر شدن برسد نردبان تو
ببرد جانش از مکان سوی امکان تو
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو
جهت بحتگی تو برسد امتحان تو
بکنم آسمان تو به ازین ازدخان تو
که همان به که راز تو شنوید از دهان تو

وله قدس الله سره

بقران تو او رسد که بود بی قران تو
گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو
ز زمین تا باسمان همه گویان و خامشان
همه سودا پرست تو همه عالم بدست تو
همه زیبو زیب ز تو همه کان ز نی جنی ز تو
جه کند سرو و بلغ را جو نظر نیست باغ را
منم از کار مانده از خریدار مانده
بکدام نجو بلی بکوئیم ز جز و کل

که بگلزار تو رسد دل خسته بخار تو
نکشش از خزان تو طربش از بهار تو
جو دل و جان عاشقان بدرون قرار تو
نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
جه خوش است نظر بتو جه خوش است انتظار تو
تو ز بلبل فغان شنو جو نیست اختیار تو
بفراغت نظر کنان بسوی کار و بار تو
جه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو

چلنم عمر مرده را تن و جان فسرده را
جو دل و جشم و گوشها ز تو نوشند نوشها
بس ازین جان که دارمش بخوشی سپارمش
بخوشی نهان شدن جو شکار عیان شدن
همه فربه ز وصل تو همه لاغر ز هجر تو

دو سه روز ثمره را جو منم در ضمان تو
همه هر دم شکوفها شکفد در نشان تو
ز کجا خامشم هلا هوس جان سپاس تو
که شکار و شکاریان بجهد از شکار تو
همه شادی و گریه شان با تو و یادگار تو

وله قدس الله سره

باز آمدم جون عید نو تا قفل زندان بشکنم
هفت اختر بی آب را کین خاکیان را می خورد
از شاه بی اغاز من تران شدم جون باز من
زاغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم
امروز همجون اصفم شمشیر و فرمان در کفم
روزد و باغ طاغیان گو سبز بینی غم مخور
من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
هرجا یکی گویی بود جوگان وحدت او برد
گشتم مقیم بزم او جون لطف دیدم عزم او
جون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
جون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می
جرخ ار نگردد گرد دل از بیخ و اصلش بر کنم

وین جرخ مردم خواره را جنگال و دندان بشکنم
هم آب بر آتش زنم هم بادهاشان بشکنم
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
بشکسته باد اپشتجان گر عهد و پیمان بشکنم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
جون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم
گر ذره دارد نمک کیسه اگر آن بشکنم
گویی که میدان نسپرد در خم جوگان بشکنم
کشتم خبیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
پس جون ندانی این قدر کین بشکنم آن بشکنم
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترد مهمان خویشم برد — گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو — جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی — گرتن زنم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند — من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم

وله قدس الله سره

قرة العین منی ای جان بلی — ماه بدری گرد ما گردان بلی
صد هزاران آفرین بر روی تو — می فروشد حوری و رضوان بلی
ای چراغ و مشعله هفت آسمان — خاکیان را آمدی مهمان بلی
از کمال رحمت و شاهنشهی — گنج آید جانب ویران بلی
سرو رحمت چون خرامان شد بباغ — یا بد ابلیس لعین ایمان بلی
چون شکستی شیشهٔ درویش را — واجب آید دادن تاوان بلی
ملک بخشد مالک الملک از کرم — علم دارد علم القرآن بلی
آفتابی چون ز مشرق سر زند — ذرها آیند در جولان بلی
جاء ربک والملایک چون رسید — هر محال اکنون شود امکان بلی
در فتوح فتحت له ابوابها — گردد دشوارها آسان بلی
امشب ای دلدار خواب آلود من — خوابها رانی ز نرگسدان بلی
چشم نرگس چون ترک خواب گفت — برخوردار فرجه بستان بلی
مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت — بو برد از گلبن و ریحان بلی
روز باشد مست و شب تا روز مست — بخت شیرین باشد این دوران بلی

بلبلان را منبر گل بن بگو — هست محسن در خور احسان بلی
چون فزون شد اشتهای مستمع — سنگ آرد منطق لقمان بلی
از دیار مصر مر یعقوب را — بوی یوسف شد سوی کنعان بلی
گر خمش باشی و سر پنهان کنی — سر شود پیدا از آن سلطان بلی
خامشی صبر آمد و آثار صبر — هر فرج راهی کشد از کان بلی

وله قدس الله سره

مرا چون تا قیامت یار اینست — خراب و مست باشم کار اینست
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست — رخا زر زن ترا دینار اینست
نه عقلی ماند و نه تمیز و نه دل — چه جان و فعل این دیدار اینست
گل صد برگ دید آن روی خوش — بلبل گفت گل گلزار اینست
چو خوبان سایها طیر غیب اند — بسوی غیب آ طیار اینست
مکر بنگر آن سو چشم میمال — که جان را مدرسه و تکرار اینست
جوالب بگشاد جانها جمله گفتند — شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند — یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی همی دستار و جبه — سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار — هلا ای یوسف بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را — کمینه لعب آن طرار اینست
نکلک و مال عالم جان دادم — مرا دین و دل ناچار اینست
میان کوی بش غیر عشق بندم — مسیحی باشم و زنار اینست

بگرد حوض می گشتم فادم — چرای آنچنان گردار اینست
دلا چون در فنایی در چنین حوض — ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جستهٔ ثمرات اینست — جو دزدی کردی ای دلدار اینست
مشین با خود نشین ار هر که خواهی — ز نفس خود ببین اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ یار کم گو — دلم پاره است و لاغ یار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو — بهل اسرار را که اسرار اینست

وله قدس الله سره

ای مونس و غمگسار عاشق — می چشم و چراغ و یار عاشق
ای داروی فرخی و صحت — از هر تن نزار عاشق
ای رحمت و پادشاهی تو — بربوده دل و قرار عاشق
ای کرده خیال را رسولی — در واسطه یادگار عاشق
آنرا که بجوش یار ندقی — کی بیند کار و بار عاشق
از جذب و کشیدن تو باشد — آن نالهٔ زار زار عاشق
تعلیم و اشارت تو باشد — آن حیله گری و کار عاشق
از راه نمودن تو باشد — آن رفتن را هموار عاشق
ای بنده تو دلگشای عاشق — می بیند تو گوشوار عاشق
دیرست که خواب شب نماندست — در دیدهٔ شمس مسار عاشق
دیرست که اشتها برفتست — از سعدهٔ لقمه خوار عاشق
دیرست که زعفران برستست — از چهرهٔ لاله زار عاشق

وله قدس الله سره

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من — مرجه دارد آنکه آن ترک دلدار من
خاک را از خاکیان این مهیجی کش خست — رخت بر روی زمین کم کرده از خمار من
هر که او افسرده باشد عاشق گاه خود دست — منکر اندر کار خویش و منگر اندر کار من
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار من — چون بهار من بماند بر دهد اسرار من
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد — خار خار من نماند چون دهد گلزار من
مرکبم را خزان شد مشربی خورد از بهار — چون بهار من بخندد می جهد بمار من
جستان باد خزانی آن دم انکار تو — جستان باد بهاری آن دم اقرار من

وله قدس الله سره

مر صبوحی را غلط کرده اربکان همچنین — او بنهاد بر حالت همچنین جان همچنین
شش روز است و زمستی شش لغت شب حجاب — ای که کفر مهجان وای که ایمان همچنین
در کنار زهرهٔ نو شمع عشرت همچنین — ای کوبان اندر آی ماه تابان همچنین
اشتهای شکر و عنبر چون بخوردم جمع را — حلقهای زلف چو درا از بر افشان همچنین
چرخه چرخ ار بگردی مرادت یک نفس — اشتیاق از بجان چرخ گردان همچنین
روز و روز مجلس ای عشق دست ما بگیر — می کشان از هم خاص و تخت سلطان همچنین
یار مار شهر رو گر چه مستی ای رفیق — یار راه سالها با میدان همچنین
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر — ناگهان سر بر زنید از باغ و ایوان همچنین

وله قدس الله سره

ای صبا بادی که دادی در سرانداری بگو — گر نگوییها کسی با عاشقان باری بگو

قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند   با دل پرخون ما ختام دلداری بگو
این سبوح حسن را دانم که می دانی کجاست   با کسی کو عشق دارد بسته زناری بگو
بانگ برزن عاشقی را گو بکار مشغول شد   گو که شهمات داد آن رخ برگ گلزاری بگو
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی او   حال من چون دیده در گوش عیاری بگو
سوسنی صد زبان کو حال من با او بگفت   تو چو نرگس زبان از خشم اسراری بگو
با جان غیرت که جان دارد کلیمی بس خلق   شمس تبریزی بگفتم گفت جان آری بگو

ولە قدس الله سره

آشنا آب حیوان از کجا آورده   دانم این بادی که الحق جان فزا آورده
مشرق و مغرب بپرورد همچو ابر از بلد گو   چون چنین خورشید از نور خدا آورده
خیمه کان بی خود را از ره و منزل مپرس   چون پریشان شعلهای کبریا آورده
احمقی باشد اگر جانی بپرد بعد ازین   چون چنین دریای جوشان از بقا آورده
از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست   چون قدر را بسته با قضا آورده
می بگنجد جان ما در بوستان شادی تو   این جمال جان فزا از بهر ما آورده
شمس تبریزی خدا کردی و دانم این قدر   کز میان هر جفای صد وفا آورده

ولە قدس الله سره

شاد شد جانم که حسنت وعده احسان نهاد   ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
چون حدیث بی دلان بشنید جان شد دلم   جان بداد این سخن را در میان جان نهاد
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را   کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشکل کنیم زلف او را زین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته رو بترکستان نهاد

من نیم سلطان ولکن خاک پای او شدم   خاک پای خویش را او لقب سلطان نهاد
همچو گوی بی سر و پا شمس نیم از ابتدا   بس شدم زیر و زبر گو گریه در ایمان نهاد
گفت ای دیوانه شمس نه گریه ترا   بود در ایمان شمس در ایمان او دیوان نهاد

ولە قدس الله سره

ای خوشا عشقی که باشد ای خوشا نظارهٔ   چون ز اصل اصل خوش این چنین همراهٔ
هر طرف آید بدستش صراحی باده   هر طرف آید بچشمش دلبری عیارهٔ
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد   جان بپرد سنگ خارا تا شود مهپارهٔ
باده در دیدار لیلا زان دلبر من بی صفت   ای عجب در عشق آن لب جان شده بیچارهٔ
صبحدم بر راه دیدم راهبی همراه شد   دیدمش هم در دو خویش و دیدمش هم کارهٔ
یک صراحی چشم آورد آن حریف سنگ جو   کشت جانم زان صراحی بی خودی خمارهٔ
در میان بی خودی تبریز شمس الدین بود   از پی بیچارگان سوی وصالش چارهٔ

ولە قدس الله سره

ای تو آب زندگانی فاسقنا   ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده ایم   سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما تشنه خوار   از تو ای دریای جانی فاسقنا
از پی مجنون آمد و آورده ما   عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم   تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاد عقل   زان که تو فوق گمانی فاسقنا
تن عاقل چه زند العشق تو   تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبه عالم ز تو تبریز شد   شمس حق رکن یمانی فاسقنا

ولە قدس الله سره

ما بخرگاه جان باز آمدیم   جانب شه همچو شه باز آمدیم
سرکشیم از غربی و فراق   سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وارهیدیم از گدایی و نیاز   ای گوبان جانب ناز آمدیم
در کنار مهربان جان سروریم   چون گل اندر پرده راز آمدیم
لیک ما را تلخ و مارا واکشید   ما بدست صانع انگاز آمدیم
خوش ازان کین خانه ویران کرد اجل   حمد لله خانه پرداز آمدیم
مان ما بخت و بویش می رسد   با بوی نان بخباز آمدیم
هین خمش کن تا بگوید ترجمان   کز مذاق سوی اعزاز آمدیم

ولە قدس الله سره

می رسد بوی جگرها از لبم   می برآید دودها از یا ربم
می رسد تا آسمان از آه من   جان سپردن هر دمی شد مذهبم
اندکی دانسته از حال من   گر خبر بودی ثبوت راز شبم
مکتب تعلیم عشاق آن شست   من شب و روز اندرون مکتبم
دی خود بر روی زد من بنه   دسته بر سینه ام کاندر تبم
گفتمش پنهان بگویم یک سخن   گفت نیم تا نسوزد غبغبم
گفتمش دور از جمال چشم بد   چشم من گر زد گل اکنون بعجبم

ولە قدس الله سره

ولە قدس الله سره

چون حاکم شدم جانا ان خشک تو در واکن   صد جان بعوض بستان وان شیوه تو بالا کن
عیسی چو توی ما را هم کاسه حریم کن   طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
دستی بنه ای حاکی بر دست چنین مستی   وان خون دل ما را در ساغر صهبا کن
جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن   ور زاهد سخن گوید تو وعده بفردا کن
دیوانه و مستی را خواهی که بشوراند   رخ خویش خود بنما ور زد و دو تماشا کن
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته   جان گفت علی الله کو دل گفت علی الله کن
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین   زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
ز آن ره بعدای دل در دین مکن منزل   زان راهب حاصل کن و بوسه تقاضا کن
در حجره مخدومی شمس الحق تبریزی   کور غنشا بنی این قصه غرا کن

ته جرخ ز تو شد راه مجوس هوا کردی   ولە قدس الله سره   تا صورت خاکی را در جرخ در آوردی

جرخ دم رد راد جرخ در آوردی   زان صورت خاکی را مجوس هوا کردی
ای ابجه می شوی دی ادجه می جوی   ای اعلاجه می غیری دی جوخ جه می کردی
ای عشق چه جوی خلقی دی عقل چه می بندی   دی صبح جه جش سنگی دی جمع جرا زردی
سر را چه محل باشد در راه وفاداری   جان خود چه قدر دارد در دین چرا زردی
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد   یک موی نمی گنجد در دین فردی
که غصه و که شادی بعد است آزادی   ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
کو تابش پیشانی کو راه مرادیدی   کو نشئه مستی کو باده جان خوردی
زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو تا اسه   آخر به خر کودی برگرد چه می گردی

باسینه نا شسته چه سود زود شستن … لو حرص چه جاروبی بوسته درین کردی
هر روز من آدینه درین خطبه من دایم … وین منبر من عالی مقصود من مردی
چون پایه این منبر خالی شود از مردم … ارواح و ملک از حق آیند آن آوردی

ولہ قدس الله سره

عجب یاران چه مرغم من که اندر بیضه پرانم … درون جسم آب و گل همه عشقم همه جانم
روانم مرغی شد زیبا زار و شهر اندر … اگرچه در جهان دل غمانی ماندهٔ درکانم
نمی‌دانم که من هستم که نه بالا و نه پستم … زهی هستی که من دارم که هم سر او نهانم
نه این جسمم نه این جانم نه هم کفرم نه ایمانم … نه کرمانم نه خذلانم برون از چهار ارکانم
همه هستی ز من جویی نه کم من کی جویی … بگیر از خیمهٔ من جویی که تا بی جهات نشانم
ساقی دهن جان خود را برای ما بیان خود را … چو سیلی کن روان خود را بسوی بحر عمانم
نگردد دانه ای دانا که چون کم کاشت در صحرا … چو سروی شد نکو بالا میان باغ و بستانم
بداو کاهی و شد کوهی بود او تنها شد انبوهی … نماندش هیچ اندوهی ز نعمتهای فراوانم
چو ماند در خود آن دانه برون نایی همی زان خانه … شود فانی و پوسیده بگوید خورد گنجانم
ز خود بیزار شو کاین جهد زندان و در قفلی … برآ زین مسکن سفلی چو عیسی سوی کیوانم
خمش باشید ای یاران مرا دارید چون جانان … که روزی چند انجامی میان خلق مهمانم

ولہ قدس الله سره

حکیمم طبیبم ز بغداد رسیدم … بسی علتها را ز غم باز خریدم
سبلهای کهن را ز غم بی سر و بن را … ز رگها و ز پیهاش بچنگال کشیدم
طبیبان فصیحم که شاگرد مسیحم … بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدم

موسی داز انها که دیدند نشانها … که ما شکر بگوییم که ما از چه رهیدیم
رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان … غریبانه نمودند دواها که ندیدیم
سر غصه بکوبیم غم از خانه بروبیم … همه شاهد و خوبیم همه چون مه عیدیم
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم … کلیماک روانیم نه طماع و پلیدیم
مپندار که این نی هلیله ست و بلیلست … که این شهر عقاقیر ز فردوس کشیدیم
حکیمان خبیریم که قاروره نگیریم … که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
دهان باز مکن هیچ که لغلغه همه جغنه … دگر لاف مهان که مابان بریدیم

ولہ قدس الله سره

باز شد در عاشقی بابی دگر … بر جمال یوسفی تابی دگر
مژده بیداران راه عشق را … اینک دیدم دوش من خوابی دگر
ساخته شد از برای طالبان … غیر این اسباب اسبابی دگر
ابرها گرمی ببارد نقد شد … از برای زندگی آبی دگر
بارگان سرکش شدند و حق بداد … غیر این اصحاب اصحابی دگر
سینه زار عشق ما معمور کرد … عاشقان زاد شد دولابی دگر
وین جگرهایی که بد پر زخم عشق … شد در او پران بقالی دگر
عشق اگر بدنام گردد غم مخور … عشق دارد نام و القابی دگر
گفتشکر گر خشم کن جان شد … صوفیان را نعل و قبابی دگر
گر نداند حرف صوفی دان که هست … دردهای عشق را بابی دگر

ولہ قدس الله سره

مرهم یوسف و بوی می رسد … دربی آن هردو خود او می رسد
بوی می لعل بشارت دهد … کز پی من جام و کدو می رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت … نور حقش تعبیه بتو می رسد
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را … سنگ بلا ابن سبو می رسد
آب حیاتست ولی ای ضمیر … جوی بکن کاب بجو می رسد
آب بزن بر جسد آتشین … باد درین خاک از او می رسد
عشق و خرد خانه در او جنگ کنند … عربده هر لحظه بگو می رسد
هرچه دهد عاشق از رخت و بخت … عاقبت آن جمله بدو می رسد
گرچه بسی برد ز شوهر عروس … او دو جهان پیش نه بشو می رسد
مایه خواستی از آسمان … خنز ز خود دست بشو می رسد
مژده ده ای عشق که از شمس دین … از تبریز آیت نو می رسد

ولہ قدس الله سره

بانگ برآمد ز خرابات من … یار در آمد بمراعات من
تا که بدیدم مه بی حد او … رفت ز حد ذوق مناجات من
موسی جانم بکه طور رفت … آمد هنگام ملاقات من
طور ندا کرد که این خسته کیست … کامد سرمست بمیقات من
این نفس روشن چون برق چیست … برشده تا سقف سماوات من
این دل آن عاشق مستان ماست … رسته ز هجران و ز آفات من
آمده با سوز و هزاران نیاز … بر طمع لطف و مکافات من

مشترا عشرای وثن … خلعت و تشریف و مجازات من
نفی شدی در طلب وصل من … عمر ابد کیش ز اثبات من
از خم توحید بخور جام می … مست شو از نسب کرامات من
بهلوی شه آمده مات شو … مات منی مات منی مات من
بس کن ای دل چو شدی پادشاه … چند ز نهای و ز هیهات من

ولہ قدس الله سره

دلبر ما شد مست دلبر ما … کل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم … زان دل ما قویست در بر ما
زهره دارد حوادث طبعی … که بگردد بگرد لشکر ما
ما بپرمی پریم سوی فلک … زانکه عرشست اصل جوهر ما
ساکنان فلک بخور کنند … از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست … بر زمین شاه راه کشور ما
بد نخندد نه شکفد عالم … بی نسیم دم منور ما
ذره‌ها هوا پذیرد روح … از دم عشق روح پرور ما
گوشها کشیده اند محرم غیب … از زبان بد دل سخن ور ما
شمس تبریز نا بس سوز شدست … سایه اش کم مباد از سر ما

ولہ قدس الله سره

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را … این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را ٥
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را … این شعشعه نور را این جاه و جلالت را

ای مه‌لقی بنی این مملکت جانها را / این روضه دولت را این بخت و سعادت را
ای خوش دل و خوش دامن دیوانه تهی دامن / درکش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر / خورشید جلال تو بدریده ضلالت را
چون آب روان الله بگذار تیمم را / چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر ناز کنی خامی ور بار کشی رامی / در بار کشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی / در سوز اشارت را بگذار عبارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها / از تابش تو یابد این شمس حرارت را

وله قدس الله سره

امروز خوش است دل که تو دوش / خون دل ما بخورده نوش
ای دوش بخورده دی چون ماه / وامروز هزار شکل درپوش
دل سجده کنان پیش آن چشم / جان حلقه شده پیش آن گوش
هر لحظه اشارتی که هش دار / هش می‌خواهی ز مرد بیهوش
سرنای توام مرا تو کم بی / من در تو فرو دمم تو مخروش
از بیم تو گشته شیر گربه / در خاک حزینه صبح چون موش
هر ذره کنار کرد گشاید / خورشید بگنجد اندر آغوش
خورشید چو شد ترا خریدار / ای ذره نقد نسیه بفروش
باقی غزل مگو که حیف است / ما در کنار و دوست خاموش
لکن چکنم که رسم کهنه ست / دریا خاموش و موج در جوش

وله قدس الله سره

روزی که گذر کنی بگورم / یاد آور ازین نفس و شورم
پرنور کن آن تنگ لحد را / ای دیده می چراغ و نورم
تا از تو بجود شکر آرد / اندر لحد این تن صبورم
ای خرمن گل شتاب مگذار / خوش کن نفسی بدان بخورم
وانگاه که بگذری میانگاه / کز روزن و درگه تو هدم
گر سنگ لحد ببست راهم / از راه خیال بی فتورم
گر صد کفنم بود ز اطلس / بی خلعت صورت تو عورم
از صحن سرای تو برآیم / در نقب زنی مگر که مورم
من مور توام تویی سلیمان / بلکه منم نگذار بی حضورم
خامش کردم بگو تو باقی / کز گفت و شنود خود نفورم
شمس تبریز دعوتم کن / چون دعوت تست نفخ صورم

وله قدس الله سره

مرغان که کنون از قفص خویش جدایید / رخ باز نمایید و بگویید کجایید
کشتی شما ماند برین آب شکسته / ماهی صفتان تکلم ازین آب برآیید
تا مال بگشت دان دوست رسیدید / یادم بشد از کف و ز صیاد جدایید
امروز شما هیزم ازان آتش خوش است / تا آتشتان مرد شما نور خدایید
این باد بکشت شما را افسرانید / یا باد صبا کش بهرجا که درآیید
دو هر سخن اینجان شماهست جوالی / هرچند دهان را بجوالی بگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستند / آن سرمه دین است بسایید بسایید

ای آنکه بزادید چو در مرگ رسیدید / این زادن ثانیست بزایید بزایید
گر هندو و گر ترک بزادید بیکبار / پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانکه بزادید بشمس الحق تبریز / والله که شما خاصبگل روز بزایید

وله قدس الله سره چه

جام بشکست ای جان بخوش خلل دارد / در جمع چنین مستان جامی محل دارد
گر بشکند این جام من غصه نباشد هم / جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی / جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفاداری کو همچو گله دارد / ساقی که قبای او از حلم تکل دارد
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد / تنها نظری بخشد آنرا که سبل دارد
عقلی که برین روزن شد حارس این خانه / خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
شهمات بجا گردد آن کو رخ شه بیند / کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
از آب حیات او آنکس که کشد گردن / در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود نهی باشد / اما خور گردون در برج حمل دارد
جز صورت عشق خوش هر چیز که من دیدم / نقشش دروغ آمد نقشش دغل دارد
چندان لطفش گفتم از کامل و ناقص / از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

وله قدس الله سره

ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی / ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی
از جان و جهان رسته چون پسته دهن بسته / دمها زده آهسته زان راز که انستی
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت / دستی صنما دستی می‌زن که ازان دستی

عاشق شده بر مستی بر فسق و فرودستی / ای جمله بلند ما خاک در این پستی
جز خویش نمی‌دیدی در خویش بجد عیب / شمعا چه تو بجهی بی خویش شوی مستی
بر صدر خانه ما ای بیگانه / آن چهره که بگشادی وان زلف که بربستی
امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی / ما را غلطی دادی وز خانه برون جستی
صورت چه که بربودی در سر بر ما بودی / برخاستی از دیده در دل که نشستی
شد صافی بی دردی عقلی که تو ش بردی / شد داروی مجروحه آنکه که تو ش خستی
ای دلبران ماهی زین کهنه چه میخواهی / در قعر روان ماهی گردش آن شستی

وله قدس الله سره

گر نرگس خونخوارش در بند اما نستی / هم زهره شکر کشتی هم گرگ شبانستی
هم دور قمر یاراهون سده بلی ما را / هم ساغر سلطانی اندر دوران نستی
هم سنگ بدان بخشی چون شیر و شکر مستی / هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی
از ظلمت مستورش بر خلق زدی نورش / هم نرگس مخمورش در ما نگرانستی
با هیچ دل مست او تقصی نکند دست او / بس حسن زناشکری تشنیع جهانستی
وصلش همه ابدال لطف و کرم لیکن / لعل لبی وصلش ای کاش میانستی
صورت گر صورت گر از آنکه عیان بودی / در مردن این صورت کس را چه زیانستی
راه نظر ار بودی زین زن نهانی / با چشم و ابروی کی تیر و کمانستی
بربند دهان زیرا دریا خمشی خواهد / ورنه دهن ماهی پر گوهر زبانستی

وله قدس الله سره

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو / و آورد قصه‌های شکر زان دهان تو

گفتم بوجه با خبری از ضمیر جان	جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو
آخر چه بوده وجه بودست اصل تو	آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دالله عشق بود و مرا سوی تو کشید	اول غلام عشقم و انگاه آن تو
بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست	هرچند شرم بود بگفتم از آن تو
بر چشم من فتاد و مرا چشم گفت چیست	گفتم مها دو ابر تر دُرفشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار	گفتم که گل ز خامه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت	گفتم نکو نکو که جنینم بجان تو
ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست	در حلقه وفا بود در کشان تو

وله قدس الله سره

انک جانش داده آنرا مکش	ورنه ادمی نفس بی جانرا مکش
آن دو زلف کافر خود را بگو	که ای یگانه اهل ایمانرا مکش
آفتاب روی خود را جلوه کن	چند روی ماه تابانرا مکش
چون تو سیمرغ بقاف ذوالجلال	بازگیر و جمله مرغانرا مکش
در میان خون هر مسکین مرو	جز قباد و شاه خاقانرا مکش
گر مرا دربان عشقت بار داد	از سر غیرت تو دربانرا مکش
گر فضولم سخن که مهمان قوم	شرط نبود هیچ مهمانرا مکش
مست میدانم ز می دان خراب	شعبه مسکین مست حیرانرا مکش
شمس تبریزی توی سلطان من	بانگشم باز سلطانرا مکش

وله قدس الله سره

هست امروز آخ می باید بلی	هست نعل و باده بی حد بلی
مستی ای ساقی خراب از ابتدا	کان شیرینی نامرزد بلی
آفتاب امروز گشتست از پگاه	ساقی صدر زهره و فرقد بلی
شد عطارد مست و اشکسته قلم	لوح شست از هوز و ابجد بلی
مطربا هیدرو بط می نواخت	هرچه می گفت الحان آمد بلی
دفتر عشقش چو بخواند خرد	سر شکر گردد دل کاغذ بلی
گشت حاصل آرزوی دل بغم	گشت هر سعدی کنون اسعد بلی
چونکه سلطان ملاحت داد داد	داد بستانیم از هر دد بلی
بس کنم کین قصه بی منتهاست	کز سخن دیگر سخن زاید بلی

وله قدس الله سره

ساقی اینجاست ای مولا بلی	ره دهد ما را بران بالا بلی
ـش آن لبهای آبی گوی او	ـنه گردد شکر و حلوا بلی
هست چشمش قلزم مستی بغم	هست جعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی	خوش برآید همچو گل با ما بلی
چون بخسپم زیر سایه نخل او	ـن شوم شیرین تر از خرما بلی
ـم عسس هم دزد ای جان هر شبی	ـم دزد دزدان قمر سیما بلی
چون برآید آفتاب روی او	ـرد گردد عاجز و رسوا بلی
تا شاب آنکس که او حلوا خورد	درد مغز او کند صفرا بلی
بس کن آنکس کو سخن پنهان کند	رو بدار و سر کلکش اخفی بلی

وله قدس الله سره

٥ ز سودای عشق جوانی پیر فروشد	ز روی پیشه و ناهی که پشتها مه روشد
دگر نشینم هرگز برای دل که بر آید	کجا بر آید آن دل که کوی عشق فروشد
مژگان جو آتش ز عشق سوی من آید	بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد
که در سرم نه آتش نه چشم ماند و نه خوابش	بدست ساقی آتش ولی سرم چو سبو شد
بخوان عشق نشستم چشیدم آنک او	چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی	که آب گشت سبویم جواب جان سبو شد
بمان شام برفتم بسوی طرفه رومی	چو دید بر در خویشم ز بام زود فرو شد
سر از دریچه برون کرد چو شمع های منور	کبام و خانه و بنده تجلی مه او شد
نهیم دست دهان بر که تا زگشت معانی	ز شمس مفخر تبریز خجان دمیگو شد

وله قدس الله سره

هس دلی که نگردد ز جان بپای سپیر	اسیر عشق نگردد ز تیغ خونی سپیر
ز غمهای نهان که عاشقان دانند	بخون درست و نگردد ز زخم کاری سپیر
مقیم شد بخرابات و جمله رندانرا	خراب کرد و نشد از شراب باری سپیر
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی	در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سپیر
مثال نی ز لب یار کام پرشکرست	ولیک نیست چو نی ز فغان و زاری سپیر
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از چه تو	ولیک هیچ نگردم از آنچه داری سپیر
نه شمس دین و نه شاه من ای سلطان	از آنکه نیست دل از جام شمس تاری سپیر
هوای تو چو بهارست و دل ز دست چو باغ	که باغ می نشود از دم بهاری سپیر

جهش مسازم از احسان شمس تبریزی	کجان مباد ازین شوم و شرمساری سپیر

وله قدس الله سره

هله ای انکه بخوردی سحری باده گلغشت	هله بنش آنکه بگویم سخن راز بگوشت
می صبح آمد و بادر دو از آن هم بجش آخر	که سگ جرعه سر دیه طرازی و هوشت
جو ازین هوش پرستی بمساواه فی مستی	دهدت صد هش دیگر که می باده فروشت
جو در اسرار در آیی گندت روح سقایی	بفلک غلغله افتد ز سیاهوی و خروشت
بستان باده دیگر جو آن احمر و اصفر	گندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
دهد آنکان ملاحت قدحی وقت صبوحت	به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوشت
تو اگرهای نکویی و اگر هیچ نکو نی	همه اموات و جمادات بجوشند ز جوشت
جو در آن حلقه بجنبی ز بر معدن و گنجی	هوس کسب نخفتد بدل مکسبه گوشت
تو که از شر اعادی برصد جاه فتادی	برهاند بآخر کرم مظلمه پوشت
همه امکان لقا کن خمش وصید رها کن	نخمی ست مس شود این صید وحوشت
تو دهان ارچه ببندی خمشی را بستندی	کشش و جذب ندانی بکرار بل خموشت

وله قدس الله سره

صوفیان آمدند از چپ و راست	دلبرا گو بگو که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش جان	باده صوفیان ز خنب خداست
سرخم را گشاد ساقی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
این چنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس	از خطا توبه صد هزار خطاست

چون شکستی تو زاهدان را تیز … الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت کو ز چشم خویش انداخت … مردم چشم عاشقانت جاست
که بوقت آب روی ملکت غم … جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند … غرقه را آشنا داران دریاست

ولہ قدس الله سره

یوسف آخر زمان خرامان شد … شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو جود بنمود … تن چه باشد که لعلها جان شد
تخت بند فراق تخت شکست … تاج بر سر که جست خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد … خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید … قفص و مرغ و بیضه پران شد
با دلان خون کشته کن دل لو … بی دلان بی خبر که دل آن شد
نای می کوب و عیش از سر گیر … بس من بگو که پا پا ن شد
زر جود در باخ خواجه صراف … صرفه او برد زانکه در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت … بام گردون برآنکه آسان شد

ولہ قدس الله سره

ما سم فدا سان جان باز … گستاخ و دلیر و جسم پردا ز
حقست که جان پاک ما را … باشد تن خاکسار انبا ز
زاغاز همه باخر آیند … واخر برویم ما باغا ز
هش یار برید جمله بازان … شه باز بکوفت طبل شهبا ز

ستش سوی میو بیرازان سوی … کاندر دل تو رسید آوا ز
هان ای دل خسته نقل ما را … رونی دو سه مانده لب می سا ن
گر خوار و گر عزیز اینجا … زان سوست بقا و کهل اعزا ز
مکشای پر سخن گزان سوی … بی پر باشد همیشه پروا ز
قشر سخنست آنکه گفتیم … از پوست که یافت مغز آن را ز

ولہ قدس الله سره

از اصل چو حور زاد باشیم … شاید که همیشه شاد باشیم
ما داد طرب دهیم تا ما … در عشق امیر داد باشیم
چون عشق نانهاد ما را … دانی که نکو نهاد باشیم
در عشق تو هم کشاد دیده … چون عشق تو با کشاد باشیم
ما را چو مراد بی مرادیست … پس ما همه بر مراد باشیم
چون بنده بندگان عشقیم … کیخسرو و کیقباد باشیم
چون یوسف آن عزیز مصریم … هرچند که در مزاد باشیم
بر چهره یوسفی حجابست … اندر پس پرده راد باشیم
خود باد حجاب را رباید … ما مسطران باد باشیم
ما دل بصلاح دین سپردیم … تا در دل او بیاد باشیم

ولہ قدس الله سره

اگر عالم همه پر خار باشد … دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بیکار گردد چرخ گردون … جهان عاشقان برکار باشد

مه غمگین شوید و جان عاشق … لطیف و خرم و عیان باشد
بعاشق ده تو هرجا شمع مرده ست … که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها … که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد … حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند … که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را … نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو از ره میندیش … که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند … اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق … که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی … دلی کو مست و بس هشیار باشد

ولہ قدس الله سره

نوم نو بگل سوی رخسارش نگر … چشم بگشا چشم خمارش نگر
چون بخندد آن عقیق بیمثل … صد هزاران دل گرفتارش نگر
سر برآر از مستی و بیدار شو … کار و بار بخت بیدارش نگر
اندر آ در باغ بی پایان دل … میوه شیرین بسیارش نگر
شاخهای سبز رقصانش ببین … لطف آن گلهای بی خارش نگر
چند بینی صورت و نقش جهان … باز گرد و سوی اسرارش نگر
حرص بین در طبع حیوان و نبات … بعد از این سیری و ایثارش نگر
حرص و سیری صنعت عشق است و بس … گر ندیدی عشق را کارش نگر

گر ندیدی عشق رنگ آمیز را … رنگ و روی عاشق زارش نگر
با چنین دشوار بازاری که اوست … باز روی و رخ بیدارش نگر

ولہ قدس الله سره

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود … کرا قرار بود جان کرا قرار بود
شکارگاه بجز زدد چو شد شکار رود … ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود
قرار سلغز می شکند خمار مرا … دلم چو مست خمار چشم پر خمار بود
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود … نه ذره ذره من عاشق نگار بود
ز هر غبار که آوازهای هو شنوی … بدانکه ذره من اندر آن غبار بود
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم … اگرچه آه ز ماه تو شرمسار بود
بد از صبوری از آن کار نه چنینی نیست … ولی اگر تو که صبر از تو ننگ و عار بود
آیا بخویش فرو رفته در غم کاری … تو تا برون نروی از میان چه کار بود
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه … دگر مباف که پوسیده پود و تار بود
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد … بشه نکو نهاد اندیشه کان نثار بود
چو تن نگویی گفته تو گفت او باشد … چو تو نبافی بافنده کردگار بود

ولہ قدس الله سره

آه چی رنگ و بی نشان که منم … کی ببینم مرا چنانک منم
گفتی اسرار در میان آور … کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان ما ساکن … این چنین ساکن روان که منم
بحر من غرقه گشته هم در خویش … بوالعجب بحر بی کران که منم

این جهان و آن جهان مرا مطلب کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سود و از زیان چو عدم طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنی تو گفت این آن نیست در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در ناید اینت گویای بی زبان که منم
می شدم در طلب چو مه بی پا کاینت بی پای پادوان که منم
بالکل آمد چه می دوی بنگر در چنین ظاهر نهان که منم

ولہ قدس الله سره

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین مهی گرفتار
آوازه شده ز کفر و ایمان اقرار بپیش او چو انکار
کس دید دلی که دل ندارد یا جان فنا بتیغ جاندار
من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عمل قبول او بس ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به از هزار خوابست از خواب مکن تو یاد زنهار
از گریه خود چه داند آن طفل کاندر دلها چه دارد آثار
می گرید بی خبر ولیکن صد چشمه شیر او در اسرار
بلکی تو اگر اثر ندانی از گریه تست خلد و انهار
امشب گرو قرص شمر یارش اندرده ماست شاه و سالار

نه خواب رها کند نه آرام آن صبح صفا و شیر کرار

ولہ قدس الله سره

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد که عشق جان و خرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار بغیر خون دل عاشقان همی نخورد
بمهر بر تو بجنبد ببوی دام آرد چو در فتادی از آن پس ز دور هی نگرد
امیر دست درازست و شحنه بی باک شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هزار جام بیک لحظه خرد در شکند هزار جامه بیک دم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد هزار کس بکشد زار زار و کس نشمرد
بکوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ چو دام عشق ببیند دگر نپرد
ببند او نرهد کس بحیله یا بجنون ز دام او نرهد هیچ عاقل بخرد
مخبطست سخنهام از او گر نه نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد نمودمی که چگونه شکار را شکرد

ولہ قدس الله سره

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست ده شکرخنده نقش سرکه انکان نیست
گرچه تو خونخواره زن و عیاره قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او و مستی سرهاست او رو سر و با دی انگل مرغ شکرخوار نیست
هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
کل چکند شانه را چون که ورا موی نیست بوده چه کار آیدش چونکه ورا تار نیست
با سر میدان چه کار آنکه بود خرسوار پاچه کند صیرفی هر کش دینار نیست

جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید ز دور در حق گل و گلزار نیست
ای غم از اینجا برو ورنه سرت شد گرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پرخار رو در دل پرخار رو نقل نخیلانه اطعمه خمار نیست
ای غم عشق تو تنگ میستا زان شکر تو تنگ مبلغ ز عشق خریدار نیست
ای غم شادی شکن پرشکرستان دهن گر شکر آکنده ی مکن گفتار نیست

ولہ قدس الله سره

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد امسال درین خرقه زنگار برآمد
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی انست که امسال عرب وار برآمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه دگر کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که خوشی بر سر خمار برآمد
آن شمع بصورت مثل مشعله شد چون مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محض است کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست کادم ز تک آنکه گل گلخار برآمد
روحی بهمان آتش حوران حبش بود امروز درین لشکر جرار برآمد
گر شمس فرو شد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن شه انوار برآمد
گفتار رها کن بنگر آینه عین کین شعشعه و اشکال ز گفتار برآمد

ولہ قدس الله سره

برخیز و صبوح را بر انگیز جان بخش زمانه را و مستیز
آمیخته باش با حریفان با آب شراب را میامیز

دستور دهان چو شوی زحص صاحب هم کاسه سلطان شوی
ای دل یک لحظه تو دیوانه بازدهی خواجه دیوان شوی
گاه بدزدی ره ایران زنی گاه روی شحنه توران شوی
که ز سپاهان و حجاز و عراق مطرب آن ماه خراسان شوی
بو قلمونی چه شود گر چو عقل یک صفت و یک دل و یکسان شوی
گر نکنی این همه خاموش باش تا بخموشی همگی جان شوی

ولہ قدس الله سره

دوش دل عربده گر با که بود مست که گردست دو چشمش کبود
آن دل پرخون ز عشق شراب هفت قدح از دگران بر فزود
مست شده بر سر کوی او فتاد دستزنان ناله خوابش ربود
آن عسسی رفت و قبایش ببرد وان دگری شد کمرش را گشود
آمد چنگی بنوازد رباب جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفت خمارش نماند دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد جام گرفت و سوی او شد چو دود
بر غم او ریخت می دلگشا صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت قبا گو ببرد ذوق فنا دید چه جوید وجود
عالم ویرانه بجغدان حلال باد دو صد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتییم خیز قدح برکن و پیش آر زود
این قدح از لطف بیاید بچشم چشم بماند می جان آزمود

زان سوی گوش آمد این طبل عید / در دل آتش بود افغان دود
بس کن و اندر نیوش عشق رو / دلبر خوبست و هواداران حسود

ولہ قدس الله سره

عشق مرا بر همگان برگزید / آمد و مستانه رخم را گزید
شکل گزان کان زر جعفری / روی مرا تا دره کاری رسید
باد تکبر اگرم در سرست / هم ز دم اوست که در من دمید
کرد مرا چشم مه و بور خم / گنبد نیلی سر نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی / بوسه بپایی شد و لب ناپدید
قفل خرابیش بسی خون که ریخت / خویش بریزیم چو آمد کلید
کو سگ نفس این همه عالم بگیر / کی شود از سگ لب دریا پلید
ای شب کفر از تو مه روز دین / کشته بیندار دم تو بایزید
جان بسعادت بکشد نفس را / تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرهد زان صیاد / کوزکیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر جوان شو ز سر / تازه شد این بار هزاران قدید
وی بدن مرده برون آ ز گور / صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو ز دل خامشان / ایدک الله بعیش جدید

ولہ قدس الله سره

باغ گل سرخ ثنا می‌کند / دانم من آن ز کجا می‌کند
بید بیاه که کشیدست صف / باغ که شستست قضا می‌کند

سوسن باتیغ و

سوسن با تیغ و سمن با سپر / هر یک تکبیر غزا می‌کند
بلبل مسکین که جفا می‌کشد / آه از آن گل که جفا می‌کند
کوید هر یک ز عروسان باغ / کان گل اشارت بکجا می‌کند
کوید بلبل که گل آن شیوه‌ها / بهر من بی سر و پا می‌کند
دست برآورده بزاری چنار / بانگ بگویم چه دعا می‌کند
بر سر غنچه که کله می‌نهد / پشت بنفشه که دوتا می‌کند
گرچه خزان کرد جفاها بسی / بین که بهاران چه وفا می‌کند
فصل خزان باغ بتاراج برد / فصل بهار آمد ادا می‌کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ / جمله بهانست چرا می‌کند
غیرت عشقست و گرنه زبان / شرح عنایات خدا می‌کند
مفخر تبریز جهان شمس دین / باز مراعات شما می‌کند

ولہ قدس الله سره

۵ من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا / سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی خسروی جان پروری / دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او / چون مه شعشعه دانی گشته از نور و ضیا (بسیمبرا)
ساقیا شمس الحق رانه جام زرینها بکف / رو بیستان چون مه تابان پیش آن سلطان ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها / رویها چون ارغوان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آغاز نبین در جوش بود / از هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در قفا چون بنگریدم آن شه شاهان بکی نظر / پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا

سوسن باتیغ و

در چرخ ادم

مطرب آنجا پرده‌ها برهم زند / کی گذارد در دو عالم پرده را در هوا
جمع گشته سایه الطاف بخورشید فضل / جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود / محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا
لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود / هست محو و محو هست آنجا بدید آمد سزا
تا بدیدم از ورای آن جهانی جان صفت / ذره‌ها اندر هوایش از وفا و از صفا
پس خجل گشتم ز رویش آن زمان لاجرم / هر زمان زنار می‌ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم تو بهار اردمکن / گفت پس راهست پیشت تا ببینی توبه را

ولہ قدس الله سره

گر من ز دست بانی غم بر ولی / زیرک نبودمی و خردمند کولی
گر آفتاب عشق نبودم چون زحل / که در صعود اندر و گه در نزولمی
در بوی مصر عشق ملاوز نیستی / چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
ور آفتاب جان همه خانه نشین بدی / در بند فتح باب خروج و دخولمی
ور گلستان جان بدی ممتحن نوان / من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
عشق ار سماع باره و ذوق جواه نیستی / من همچو نای و چنگ غزل کی نحولمی
ساقیم گر ندادی دادی فرنجی / همچون لب قدح و قدح در نحولمی
گر سایه چمن نبدی و فروغ او / من چون ز رخ نخت جهان داصولمی
بر خاک من امانت حق گر نتافتی / من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
از گور سوی جنت اگر راه نیستی / در گور تن چرا خوش و با عرض و طولمی
در راه نیستی بیمین از سوی شمال / کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی

ب

گر گلشن کرم نبدی که شکفتی / در لطف و فضل حق نبدی من فضولمی
بس کن شنو مطلع قصص گفتار ازان / آن مطلع ار نبودی من در افولمی

ولہ قدس الله سره

هر روز بامداد طلب کار ما توی / ما خوابناک و دولت بیدار ما توی
هر روز زان هر آینه ما را ز کسب و کار / زیرا دکان و مکسب و کار ما توی
دکان چرا رویم که کان و دکان توی / بازار چون رویم که بازار ما توی
زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما توی / زان سرخوشیم و مست که دستار ما توی
ما خم کی نهیم براز سیم چون بخیل / ما خم نشکنیم جو دلدار ما توی
طوطی غذا شدیم که تو کان شکری / بلبل نوا شدیم که گلزار ما توی
زان همچو گلشنیم که دایه تو صد بهار / زان سینه روشنیم که دلدار ما توی
در بحر تو ز کشتی نه دست و پا نزنیم / آواز و رقص و جنبش و رفتار ما توی
هر چاره کی که هست نه سرمایه دار تست / از حمله چاره باشد ناچار ما توی
دل را هر آنچ بود از آنهاش دل گرفت / ما گفته‌ئی بدلکه گرفتار ما توی
که که گمان بریم که این جمله فعل ماست / این هم ز تست مایه پندار ما توی
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش / بی گفت و ناله عالم اسرار ما توی
ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین / خود آفتاب گنبد دوار ما توی

ولہ قدس الله سره

دل را تمام بکن ای جان نیز تمامی / تا لیک سر بدانی اسرار را تمامی
ای عاشق الهی ناموس خلق خوامی / ناموس پادشاهی در عشق هست خامی

خماری

عاشق چو قند بایدت چون وجند باید   جانی بلند باید کان حضرتیست سامی
هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن   زنار نور کم کن در عشق زلف شامی
در عشق علم جهلست ناموس علم سهلست   نادان علم اهلست دانای علم عامی
از کهنه نشاطش زان می چهار و داش   ور طالب جان جانش عشق آمدت سلامی
بر بام عشق تن دیدم چو ماه روشن   بر درگاه ام من از شیوهای بامی
گر مسته گویم من نی از دف و نیم من   از شیوه صنم من مست شراب جامی
آن چون چو آتش در زیر زلف دلکش   گردن بسته جان خوش در حلقهای دامی
گوید غمت نبینی وقتی که خون بریزی   کای دل تو خود چه جنبی وی جان تو خود کدامی
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی   دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
ای روح پر پریدی بر سلسل چه بیدی   دل دادی و خریدی آنرا که نیست غلامی
کوراند و کر قلاشی ما را تو خواجه تاشی   ای شمس همطواشی تبریز را نظامی

ولہ قدس الله سره

گل را نگر بلطف سوی خار آمده   دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده   دامن کشان ز عالم انوار آمده
خورشید را نگر که شهنشاه آخرست   از بهر عذر کار ز غمخوار آمده
منگر بنقطه خوار توان را نگر که دوست   اندر طواف نقطه چو پرکار آمده
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود   اندر وثاق این دل بیمار آمده
این عشق همچو روح درین خاکدان غریب   مانند مصطفی ست بکفار آمده
همچون بهار سوی درختان خشک ما   آن نوبهار حسن باثیار آمده

بهاری

پنهان بود بهار ولی در اثر نگر   زو باغ زنده گشته و در کار آمده
جان را اگر نبینی در دلبران نگر   با قد سرو و روی چو گلنار آمده
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر   منصور وار شاد سوی دار آمده
در عین مرگ چشمه آب حیوة دید   آن چشمه که مایه دیدار آمده
آمد بهار عشق ببستان جان در آ   بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
اقرار می کنند که حشر و قیامتست   آن مردگان باغ دگر بار آمده
ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن   چون بی خبر مباش باخبار آمده

ولہ قدس الله سره

دل ناظر جمال تو وانگاه انتظار   جان مست گلستان تو وانگاه خار خار
هر دم ز پرتو نظر او بسوی دل   حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
هر صبحدم که دام شب و روز بر دریم   از دوست بوسه و زنا بیجا صد هزار
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان   گر نیست باز گشت درین عشق عمر یار
بنواز چنگ عشق نغمات لم یزل   کز چنگهای عشق تو جانست تار تار
اندر هوای عشق تو از تابش حیات   بگرفته بنجهای درخت و دهد ثمار
غوطی بخورد جان که بحر و شد گهر   این بحر و این گهر نتیجه ست لعل زار
از نغمهای طوطی شکرستان تست   در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق   گیرند یکدگر را چو مستان کنار
مستانه جان برون جهد از وحدت الست   چون سیل سوی بحر نه آرام نی قرار
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل   او را نشانه نیست بجز کل و نی کنار

جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست   در چار بالش او راست هیچ کار و بار
جانهای صادقان همه در وی زند چنگ   تا با نوا شوند از آن جان نا مدار
جانها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب   بگرفته دامن ازل محض مردوار
تبریز رو که لعل شمس حق این بس   تا بر براق شهر معانی شوی سوار

ولہ قدس الله سره

افلاکی کلیم را از رحمت ملجونی   ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی
ای فخر خردمندان وی نی تو جهان زندان   وی عاشق نی دل را درمان و دوا چونی
مه گوش همی خارد صد بحال می آرد   می گوید حسن را ای خوب لقا چونی
بالای من بجان کشتم ز خود آواره   زان روز که پرسیدی گفتی تو مرا چونی
ماییم و هوای تو در چشم سقای تو   ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
بگذشت فراق تو دور ای ز وصال تو   ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی   ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
ای آینه مانده در دست دو سه زنگی   وی یوسف افتاده با اهل عمی چونی
ای طوطی آن میدان چونی تو درین زندان   وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا   افتاده درین غربت با رنج و عنا چونی
ای آنکه نبی گنجی در گشتن جهت عالم   با این همگی رفتی در زیر قبا چونی
مصلح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا   از عربده کوران و زرحم عصا چونی
پیغام و سلام ما ای باد بگو یارا   با این همه بی برگی داود نوا چونی
بس کردم من اما سر گو تو تمامش را   کای تشنه بی خواب با جام خدا چونی

ولہ قدس الله سره

آن یار غریب من آمد بسوی خانه   امروز تماشا کن اشکال غریبانه
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین   در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین   بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی   از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود   خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
من باز شکارم جان در بند ملازم جان   زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه
قانع نشوم با تو صبر از دل من کم شد   رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
من دانه افلاکم بخند درین خاکم   چون عدل بهار آمد سر سبز شود دانه
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی   یک مشت بر افشانی زانبار پر از دانه
ای ما که مرا رونق صد چون فلک ازرق   ای دوست بگو مطلق کین هست چنین یا نه
بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان نو   وز دور تماشا کن در مردم دیوانه
خود گلشن تحست آن یارب چه درخت آن   صد بلبل مست آنجا هر لحظه کند لانه
جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید   زیرا که بهار آمد شد آن همی بیگانه

ولہ قدس الله سره

من بی خود و تو بی خود ما را که برد خانه   من چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه ۵۰
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم   هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
جانا بخرابات آ تا لذت جان یابی   جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی   وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرج تو محی — بنشین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
ای لولی بربط‌زن تو مست تری یا من — ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد — در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد — وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم که کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان — نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل — نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت — گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه
من بی دل و دستارم در خانه خمارم — یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن — این نیست نو شیدی بل خواجه علیا نه
سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی — برخاست فغان آخر از استن حنانه
شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی — اکنون که در افکندی صد فتنه فتانه

ولـه قدس الله سره

در خشکی ما بنگر و آن پرده تو بر گو — چشم تر ما را بین ای نور بصر بر گو
جمع شکران را بین جز ما نگران را بین — شیرین بطران را بین ای نور بصر بر گو
امروز چنان مستی کز جمله جهان جستی — امروز اگر خواهی آن چیز دگر بر گو
هر چند که استادی داد و جهان دادی — در دست که افتادی زان طرفه خبر بر گو
از جای بجنبیدی لیک از دل و از دیده — بسیار بگردیده احوال سفر بر گو
در کشتی و در دریا می خوش موج و صفا ای — زیبی که و بالایی ای زیر و زبر بر گو
با صبر تویی محرم رو سخت قوی در غم — شمشیر زبان برکش وز صبر سپر بر گو

بی

مستی جماعت بین کز ره زقدح بالین — یا رب بفزا آمین آن قصر ز سر بر گو
بر هر که زد این ره جان یابد و بی صد جان — باور بکنی از این چوب و حجر بر گو
گفت از سر او باشم رخسار تو بخراشم — ای عارف این راهم با او بیحی بر گو
آمد دگری از ره هین دیگر دگر بر نه — کز تاج کرو کردی از راهن کمر بر گو
کور افضی باشد از داد علی درده — ور زاهل بود مسی از علاج عمی بر گو
مولای چه قدر گوید از تخت سلیمانی — بگشا لب و در خوش کن اسباب ظفر بر گو

ولـه قدس الله سره

ای یار قمر سیما ای مطرب شکرخا — آواز تو جان افزا امروز مشین از پا
سودی ملکی سوده بر جمله برافزودی — تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته — بیدار شدان خفته تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه کو جون بزند طعنه — در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمعی — دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا
می آمد و می آمد وان بدر منیر آمد — وان شکر و شیرین آمد تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت تر و زباد صباخوش تر — ما را تو بجی از سر تا روز مشین از پا
مجلس تو فرخ شد عشرت ز دمت زنده — چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا
این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه — ای استن این خیمه تا روز مشین از پا
این قوم برند از تو با کر و فر ند از تو — نی روز برند از تو تا روز مشین از پا
در بحر چو کشتی‌بان آن پیل مپیچ چنان — با منزل آبادان تا روز مشین از پا
ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی — چون نامه برنایی تا روز مشین از پا

دف از کف دست آید نی از دم مست آید — باقی همه بست آید تا روز مشین از پا
چون جان خمشم اما کی خسبد جان جانا — تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

ولـه قدس الله سره

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را — درده می ربانی دلها کبابی را
کم گوی حدیثان در مجلس مخموران — چه آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو کم گشت خراب تو — آراسته دارای جان تو کم خرابی را
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را — در بار کند موجت این جسم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما — از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
هم کاسه ملک باشد مهمان خدایی را — باده ز فلک آید مردان ثوابی را
نوشد لب صد نقش ز اکواب و ابارقش — در چرخ نقی یابی آن باده نابی را
هشیار کجا داند بیهوشی مستان را — بوجهل کجا داند احوال صحابی را
استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را — استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی — بر پای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که ز نومیدی گوید که نیابد این — بند ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپید است آن بلبل خوش نغمه — ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
خاموش که دیدم بی خبری تو شور و شش — کز غیب خطاب آید جان‌ها خطابی را

ولـه قدس الله سره

جو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی — منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم — در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی

نح

کجا شد

رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد — ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن — که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
عجبا دو رکعت است آن عجبا که هشتمین است — عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی
در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل — دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
بخدا خبر ندارم چو نماز می‌گزارم — که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی — که بکاهم و فزایم ز چراغ سایه بانی
برکوع سایه منگر بقیام سایه منگر — مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
زحساب رست سایه که بجان غیر جنبد — که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
چو شهی سایه بانم چو روان شود روانم — چو نشیند او نشستم بکرانه دکانی
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه — چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر — ز سبوی همان تراوید که در او کنند یانی

ولـه قدس الله سره

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری — زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
بر دل من زن همه را زانک دریغست و غبین — زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
باز رهان جمله اسیران جفا را چو من — با همه لطف نکنی در جگرینهم نظری
هم بوفا با تو خوشم هم بجفا با تو خوشم — نی بوفا نی بجفا بی تو مبادم سفری
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی — چشم بر کشته بود تیز و خضیع نگری
پیش ز زندان جهان با تو بدم من بملکی — کاش برین دامگهم هیچ نبودی گذری
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم — این سفر صعب نگر ره نعلی نا بشری

لطف تو بغریب مرا گفت برو هیچ مرم | بر رقعه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
چون بغریبی برسی فرجه کنی بخت شوی | باز بیایی بوطن با خبری پر هنری
گفتم ای جان خبری نی تو خبر را چه کنم | بی خبر خود کی رود از تو مگس یا خبری
چون که گفت باده کشم بی خبر و مست خوشم | بی خطر و خوف کسی پیش شود شور و شری
گفت بگوشم سخنان چون سخن باله زنان | بردم از آن شاه ز سر کردم را خیره سری
قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی | گر بنماید کرمش این شب ما را سحری

وله قدس الله سره

طوطی و طوطی بچه قند بصد ناز خوری | از شکرستان ازل آمده ای باز پری
قند تو فرخنده بود خاصه که در خانه بود | بزم زاغان نهم چون تو بآغاز دری
ای طربستان ابد ای شکرستان احد | هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
یوسف اندر تتقی با اسدی بر افقی | یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
ساقی آن میکده نوبت عشرت زده | تا مه را هست لگن خرقه مستان ببری
مست شدم مست ولی اندکی با خبرم | زین خبرم باز رهان ای که ز من با خبری
بیشتر آ پیش که آن شعشعه چهره تو | می بکشم یا نکشم که ملکی یا که پری
رقص کنان هر قدحی نعره زنان واطربی | شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
جام طرب عام شده عقل دم انجام شده | از کف حق جام ببین به که سر انجام بری
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام | عقل جهان یک سری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم | از همگان می بپرم تا که توام می نبری
بلعجبت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام | در رخ تو چون نگرد آنک تو در وی نگری

داده ای عشق مرا لوز در انصاف دلا | چون بدان آن توم نی قفقم آن کافری
من تو بانم فلکا سالکم و زیر و زبر | زانکه مقیمی بنظر روز و شب اندر نظری
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان | حاضر آنی که از و در حضر و در سفری

وله قدس الله سره

باده بده باده وز خود آن باد ملک | دور نشاطست و طرب بنشین دلشاد ملک
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا | گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد ملک
خواجه تو عارف بله نوبت دولت زده | کامل جان آمده دست باستاد ملک
در ده ویرانه تن گنج نهانست نهو | هین ده ویران ترا بینی بغداد ملک
والله نیم شب تو به زده صد روز نکو | شب مه و روز مه و عاج بشمشاد ملک
غیر خدا نیست کسی در دو جهان هیچ نفسی | هر چه وجودست ترا بله بایجاد ملک
گر چه بدن خیمه دری دانک تو یا خیمه گری | لیک طناب دل خود حرکه با وتاد ملک
ساقی جان صرفه مکن روز بمردی بشکن | مال یتیمان بخور دست بفریاد ملک
ای صنم خنده ستان در چمن و لاله ستان | باده زمستان بستان در کف اجداد ملک
دانه بحر امکشان بر سر زلفان مفشان | جوهر فردیست خود هر زه بافراد ملک
جز بودای دل اسلام جز بن نظر از کن فکون | نقد تو نقدست کنون گوش بمیعاد ملک
هم تو توی هم تو منم هیچ مرو از وطنم | مرغ توی جو تو منم جوره بهر جاد ملک
آنک بجو نیست کرو علم و فن پیش مشنو | هست ترا دانش تو هوش باستاد ملک
خسرو جانی و جهان و ز جهت گوه کنان | با تو کلیدست گران جز که بزهاد ملک
بس کن این نطق خرد جنبش طفلانه بود | عارف کامل شده را سبحهٔ عباد ملک

وله قدس الله سره

آمده ام بعذر تو ای طرب و قرار جان | عفو نمای و در گذار از گنه و عثار جان
بسته بحر رضای تو قفل گشای عقل و دل | بشکن بحر هوای تو قبله و افتخار جان
سوخته شد ز بحر تو گلشن و کشت زار من | زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل | بی خم و ابروی کژت راست نگشت کار جان
از چه تو مشرقی شود روشن پشت و روی دل | بی چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
تا ز شعله تو در سوزن دلی | تبصره خرد بوده مردم و اعتبار جان
از غم دوری لقاء حبیب ... شود | در ره و منبع حضر لطف خدای یار جان
گلشن و روی عیسیان چون برسد بدیده | از گل سرخ بر شود چمنی کنار جان
لاف زدم که هست او همدم یار غار من | یار منی تو ای کمان جز با بغا جان
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان | آن دم بلا رشد دولت پایدار جان
بلغ که نی تو بینی شده برهد سزای او | جان که زجر تو زنده شد نفسی ز انتظار جان
دانه نمود دام تو در طرف شکار دل | خانه گرفت عشق تو تا که ود در جوار جان
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش | شمس لند حدیث را بر همه شمس یار جان

وله قدس الله سره

سیر نمی شود نوای مه جان فزای من | چون وطن جفا مکن نیست جفا سزای من
باستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم | چونک تو سایه افکنی بر سر ای همای من
چونک کند شکر فشان عشق برای سرخوشان | نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
عود دمد ز دود من کور شود حسود من | زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن بعض آن زمین بود چرخ زنان چو آسمان | ذره بذره رقص در نعره زنان که های من
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور | گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوای من
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو | لیک زهر دو در شو از جهت لقای من
گفتم گر اجل رسد جان بجهد ازین جسد | گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من
گفت بلی بگل نگر چون بزند قضا سرش | خنده زنان همی جهد در قدم قضای من
گفتم اگر ترش شوم از پی دشکر می شوم | تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من
گفت که چشم بد بهل کو بخورد جز آب و گل | چشم بران بکار رسد جانب کبریای من
گفتم روزکی دو سه مانده ام اندر آب و گل | بسته خوفم و رجا تا برسد صلای من
گفت در آب و گل نه سایه تست آب و گل | برد ترا ازین جهان صورت حال و پای من
رخ نکند دلم عقل پرید از سرم | باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

وله قدس الله سره

اسیری

عاشق شو و عاشق شو بگذار ز خیری | سلطان بچه آخر تا چند ز حیری
سلطان بچه را امیری و وزیری همه عارست | زنهار بجز عشق دگر جنس نگیری
آن مه اجل نیست اسیر اجل است او | جز روز نبایند ز سودای وزیری
گر صورت گرمابه نه روح طلب کن | تا عاشق نقشی ز نگار روح بدیری
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی | در سرکه میامیز که تو شکر و شکری
هر چند ترا خلق ازین سوی ندا کرد | این سوی که سو نیست جمی مثال و نظیری
این عالم مرکست و درین عالم فانی | گر زانک نمیمی نه بس است این که نه میری
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی | پیداست درین جمله و حالش تو دلیری

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم / بیزارم از این فضل و مقامات حریری
بیگانه شد این عمر و لیکن چو تو هستی / در نور خدا این چه بگامی و چه دیری
اندازهٔ معشوق بود عزت عاشق / ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه میری
زیبایی پروانه باندازهٔ شمع است / الحق نه که پروانه این شمع منیری
شمس الحق تبریز از آن نتوان دید / کی لایق بصر باشی با عین بصیری

وله قدس الله سره

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده / دی رخت از اینجای بدانجای کشیده
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی / از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده
اندر لحد ای در روی بام مقیمی / ای برده ز بر بام بصد ناز دویده
کو شیوهٔ ابروی تو کو غمزهٔ چشمت / ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان / در دست فنا مانده تو با دست بریده
اینها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت / بر چرخ پریده بود و دام دریده
صورت چه کم آید چو برد جان سلامت / مو نه چه کم آید چو بود پای رهیده
صد شکر کند جان چو رهد زین دو صورت / ای بی‌خبر از چاشنی جان خریده
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی / کتعه کردنی و لوبام خمیده
یارب چه طلسمست کز آن خان نفوریم / مادر تک این دوزخ امشاج خزیده
مسجود فلک بوده و مسجود ملایک / در نعمت پاک از نباد و دمیده
بلغ آی و زباران سخن نرگس و گل چین / نرگس ندهد قطره از بام چکیده
بر بند دهان از سخن و باده لب نوش / تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

زین باده چو مست شد فلاطون / نشناسد درد از دوایی
دردی ده و عقل را چنان کن / کو درد نداند از صفایی
بر ناطقی منطقی فرو ریز / از جام صبوحیان عطایی
تا دم نزند دگر بگوید / ز نبل و وظیفه هر گدایی
خامش که ترا مسلم آمد / بر ساختن از عدم بقایی

وله قدس الله سره

آفتابی بر آمد از اسرار / جامه شویی کنم صوفی وار
تن ما خرقه ایست پر تضریب / جان ما صوفیست معنی دار
خرقه و تن زنید در زنجند / جان و عشق است تا ابد بر کار
بشنو تست شاه را سوگند / با چنین رو چه می‌کنی دستار
چون رخ تست ماه را قبله / با چنین رخ چه می‌کنی گلزار
تو بجا کوره بودی ای نادان / کشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق تا که جمال خود بنمود / توبه سود تو نکرد استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ / عشق چون آتش عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه / نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی / ور نگویم بمی که دارد یار
جنة الروح عشق خالقها / منه تجری جمیعة الانهار
منه تصفر خضرة الاوراق / منه یجری الغصن الاشجار
منه تحمر وجنة المعشوق / منه تصفو وجنة الاحرار

منه تهتز صورت المسرور / منه تبکی الکئوب بالامطار
ان فی العشق فسحة الارواح / ان فی ذاک عبرة الابصار
ذنب فی العشق کی یعانیه / ما کفی ان اراه بالاثار
ان الاثار یحجب الاثار / ان لا اسرار یستر الاسرار
کثرة الحجب لا تحجبنی / ان ذکراک یحرق الاستار

وله قدس الله سره

باز رسید آن بت زیبای من / خرمی این دم و فردای من ٢ ٥
در نظرش روشنی چشم من / در رخ او باغ و تماشای من
عاقبت الامر بکوشش رسید / بانگ من و نعره و هیهای من
بر در من کیست که در می‌زند / جان و جهانست و تمنای من
گو بزند او در من در دمن / ور نکند یاد من او وای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم / باز مکن سلسله از پای من
در چه خیالی هله ای روترش / رو بر حلوایی حلوای من
هم بخور و کف حلوا بیار / تا که بیفزاید صفرای من ٤
ریش تراشیت گرفتست غم / جست زبون تو بابای من
در زنخش کوب دو سه مشت سخت / ای نر و نرزاده مولای من
مشک بدرید و بینداخت دلو / غرقه آب آمده سقای من
بانگ زدم کای گل سقا بیا / رفت بخسپید علالای من
آن رفت او و بهر جا رود / عاقبت آید سوی صحرای من

جوشش دریا معلق زنکو / از لمع گوهر گویای من
گوید دریا که ز کشتی بجه / در رو و در آب مصفای من
قطره بدریا چو رود در شود / قطره شود بحر بدریای من
نوک غزل کوته نکرد در ازل / کز ازل آمد غم و سودای من

وله قدس الله سره

مرا پرسی که چونی من که چونم / خرابم بی‌خودم مستم جنونم
مرا از کاف و نون آورد در دام / از آن هیبت دو تا چون کاف و نونم
پری زادی مرا دیوانه کردست / مسلمانان که می‌داند فسونم
پری را چهره چون ارغوانست / بنالم کارغوان را ارغنونم
مگر دان خانه ما همچو گردون / که چون گردون ز عشقش بی‌سکونم
غلط گفتم مزاج عشق دایم / ز دوران سکونتها برونم
درون خرقه صد رنگ قالب / خیال باد شکل آب گونم
چه جای باد و آبست ای برادر / که همچون عقل کلی ذوفنونم
ولیکن آنکه که جزو آید بکلش / بخندد کل مشکل از موج خونم
چه داند جزو راه کل خود را / که اینجا در کشاکشها زبونم
زهجرت می‌کشم بار جهانی / تو گویی من جهانی را ستونم
بصورت کمترم از نیم ذره / ز روی عشق از عالم فزونم
یکی قطره که هم قطره است دریا / من این اشکالها را آزمونم
نمی‌گویم من این این گفت عشق است / درین نکته من از لا یعلمونم

که این قصه هزاران سالکانست … چه دانم من که طفل از کنونم
ولی طفلم طفیلم از قدیمست … که می‌رانش قرانش در قرونم
سخن مقلوب می‌گویم که گردست … جهان بازگونه بان گونم
سخن آنکه شنو از من که بجهد … ازین گردابها جان حرونم
حدیث آب و گل جمله شجونست … چه یک رنگی کنم چون در شجونم
غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید … ولی در ابر این دنیای دونم
خمش کن آب آدم را مشوران … که اینجا چون پری من در لگونم

وله فی الترجیع قدس الله سره

بیا که باز جانها را شهنشه باز می‌خواند … بیا که گله را چوپان بسوی دشت می‌راند
بهارستمهه ترکان بسوی بیله رو کردند … که وقت آمد که از قشله بیلاق رخ گرداند
ملخ مرکوسفندان را گیاه و برگ باربنه … که باغ و بیشه می‌خندد که برگ تان افشاند
بیایید ای درختانی که دیبان جلها بستند … بهار عدل باز آمد کوز انصاف بستاند
صلا زد هدهد و قمری که خندان شو دکوکی … که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند
صلا زد نای دولت که عالم گشت چون جنت … بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می‌ماند
دم سرد زمستانی سر شکل ابر نیسانی … بی این بودمی دانی که عالم را بخنداند
تماشه سوی بستان بر که گل خندید و نیلوفر … بود کانجا بود دلبر سعادت را که می‌داند
یقین آنجاست آن جانان امین چشمه حیوان … که باغ زنده شد چون جان و جان بخشیدن او تاند
جوانمرد گلستان آید گل و گلبن بجود آرد … چو در شکرستان آید قصب بر قند بجاند
درختان همچو یعقوبان بدین یوسف جود را … که هر مهجور را آخر ز هجران جهان برهاند

بهار آمد بهار آمد بهار یار باید گفت
بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

بهارست آن بهارست آن و یا روی نگارست آن … درختان باد می‌رقصد که چون کان قرارست آن
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان … چنین خندان چنین شادان ز لطف کردگارست آن
عجب بلبل ضمیرست آن مزاج شهد و شیرست آن … و یا در مغز هر نغزی شراب بی‌خمارست آن
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی … چرا پنهان همی خندد مگر از بیم خارست آن
همه تن دیده شد نرگس دهان سوسن انجمن است … که خامش کن ز گفتن بس که وقت اعتبارست آن
بکه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده دامن خون … ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذارست آن
بخود می‌پیچد درختان که هنگام وصال آمد … چنار این دست بگشاده که هنگام کنارست آن
بگل بلبل و شقایق را مشرح کن حقایق را … که ما انگشت ایم ای جان و این هر کلام کارست آن
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد … که استسقای حق دارد که تشنه شهریارست آن
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قماش اندر … دو عالم باخت و جان برسو هنوز اندر قمارست آن
در وفش روضه و بستان بهار سبز بی پایان … فراغت نیست خود او را که از بیرون بهارست آن

سیوم ترجیع این باشد که بیت اشکالی شاشد
بر آتش بر زند پنجه رخم از زخم خنجر باشد

بیا ای عشق سلطان وش دگر باره چه آوردی … که بر روی کرم جودت برزدی و جولان دی
خرامان مست می‌آیی قدح بر دست می‌آیی … که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی
مگیر جام تو دریا مگیر مهر وات جوزا … مگیر پشه‌ات عنقا مگیر پشه‌ات مرحی
زر بجویی چه دلشادم که تو بهار برس آیی … نصیحت نیک بجویم که در صحت لقا بردی

بیا ای عشق بی صورت چه صورتهای خوش داری … که من دنگم در آن رنگی که نه سرخست و نه زردی
چو در صورت درآیی تو چه خوب و جان فزایی تو … چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی … نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی
مبارک آن دمی کایی مرا گویی ز بگشایی … من آن تو تو آن من چرا غمگین و پر دردی
نه ای عشق چون شیری نباشد عیب خونخواری … که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی
بهر دم گویدت جانها حلالت باد خون ما … که خون هر که را خوردی خوشش حی ابد کردی
فلک گردان بدرگاهت ز بیم فرقت ماهت … همی گردد فلک تا جهان گرد ناگاه برگردی

ز ترجیع چهارم تو عجب نبود که بگریزی
که شد عشق تو بس تشنه و دارد قصد خون ریزی

شیر از آنم

بیا مطربا یاران را که گویدانی بود خامی … بگو نادر و لاعار که مردان به ز بدنامی
چو جمله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل … قبا را سرخ کرد از خون ز تنگ کسوه عامی
لباس لاله نادر تنگه اسود دارد و احمر … گریبانش بود عجمی و دامانش بود شامی
دهان بگشود و بلبل گفت بغنچه کای دهان بسته … بنفشه بستگی مکن تو بنگر باده آشامی
جوابش گفت بلبل هی اگر میخوان پس پی … که آزاد دمستان را تو چون بسته دامی
جوابش داد غنچه تو زیبا و سر خبر داری … تو در دام خبرهایی چو در تاریخ ایامی
بگفتا زان خبر دارم که من بی‌غم بی یادم … بگفت ار عارفی پس چرا در بند پیغامی
بگفتا بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم … چو من محو دلارام ازو دان این که درامی
نه این مستی چو مستیها نه این هش مثل آن هشها … که آن سایه است و این خورشید و این بسیست و آن بالی
اگر بر عقل عالمیان ازین مستی جلد جرعه … نه عالم ماند و آدم نه محبوبی نه خودکامی

بگشادم

گهی از چشم او مستم گهی در قند او غرقم … دلا بلخویش آی آخر میان قند و بادامی

دلی ترجیع پنجم در نیایم جز بدستوری
که شمس الدین تبریزی مرا گوید بیا بوری

مرا گوید بیا بوری که من باغم تو زنبوری … که تا خوی عسل گردد که تا موم شود نوری
ز زنبوران باغ ما جهان پر شهد و شمع آمد … ز شهد و شمع گوید ترا گر اهل این سوری
مخور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهدت … مجو زنبور بیگانه که او خصمست و تو عوری
زهی حسنی که می‌بیند حسن زشت از خیال خوبی … زهی نوری که بیند دیده نخورشیدی پدان کوری
دلا می‌باز با خارش که گلزارش همی گوید … که گر چه مشک نه خادم نباشد وصل کافوری
چه مرد شوم و نامی جو چو مجنون فاش باید شد … جهان مستور را هرگز نیابد کس بمستوری
چو جان با نست نعمتها ز گردون بر زمین آید … وگر باشی تو بر گردون چه جان نیست در گوری
سرافیلست جان تو گر آوازش شوی زنده … نهی کن نای تا الست که اسرافیل را صوری
هزاران زن و دشمن برای آن برید آید … که تا چون جان بری زیشان بدانی گر که منصوری
بران نور و بران بین که شد خورشید المنزل … نباشد شیر و ادمی نباید زین مقهوری
نظرها را نمی‌یابی و ناظر را نمی‌بینی … چه محرومی ازین هر دو که تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم
کزین هجران جان دنگم که گویی بنگ می‌خایم

ز نور عقل کل علم جان دنگ آمد و ضمیرم … گر و معزول گشت افیون و بنگ و باده شیرم
چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی … چو آمد ما در مشفق چه باشد مهر ماریم
چه فضل و علم گرد آرم چو رود در عشق او دارم … بیصرم چون کشم خارا بگردان چون بوم زیرم

هزاران فاضل و دانا عالم چشم یک بینا — کمینه شیء را بینی نگاه و میل بر جبین
زهی خورشید جان افزا که یک تابش چو شد پیدا — هزاران جان انسانی برو بید از گل طین
بدین خورشید هر سایه که اول اقتدا آمد — چو سایه پست گشت از غم برای فوت تمکین
رهست از عقرب اعشی بسوی عقرب کودون — ولی مه کی بیند که نبود بسته حین
امین حاج عشق آمد رسول کعبه دولت — رهاند مر ترا دران زهر شیرین و شیرین
چه بابر کم از آن خرما که مریم چشم روشن شد — کز آن خرما شدم فارغ ندارم عشق انگبین
جهان پیر برنا شد ز عشق این جوانمردان — زهی چرخ و زمین خوش که آن پیوست و این بین
مجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا — جوهر لفظش ادیب آمد ادیبی تا شود طین

بگو ترجیع هفتم را که تا کامل شود گفته
فلک هفت و زمین هفتست و اعضا هفت چون هفته

بیا ای موسی از کف عصا سازی تو افعی را — بفرعونان بنما کرامتهای موسی را
بیلم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را — بجنبش میوه معنی درخت خشک دعوی را
بده هر میوه را بویی روان کن هر طرف جویی — باشکوفه بکن خندان درخت سرو و طوبی را
همه حوران بستان را از آن انهار خمر اینجا — چنان سرمست و خوش گردان که نشناسند یاری را
چه صورتهای روحانی که کاریدی پنهانی — که در جنبش در آوردند صورتهای مانی را
شهیدان بلحن را که در خون ایشان شد — بر آورد ز چاه دادی نمودی حشر و انشی را
بپوشید تو زیبا از آن رزاق روزیها — زبان سبز هر برگی تقاضا کرده اجری را
زهر شاخی یکی مرغی بگوید سر نبشت ما — که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دنیا را
که خواهد زاد از مادر که خواهد باد دادن سر — که در ماند بشور و شر که یابد مال بشری را

مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد می گردد — چو برگ این شاخ گل از زد مگر دریافت معنی را
بسوزید آتش تقوی جهان با معنی الله را — بود برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

بپاش مفتی اول برید این هفت فتوی را
ز ترجیع چنین شعری که سوزد نور شعری را

سازد ... آسمان اول

الصافی الترجیع قدس الله سره

هم روی خوش هم خوی خوش هم بو زلف و هم قفا — هم شیوه خوش هم مهر خوش هم لطف تو خوش هم جفا
ای صورت عشق ابدی حسن تو بیرون ز حد — ای ماه روی سرو قد وی جان فزای دلگشا
ای جان باغ و یاسمین ای شمع افلاک و زمین — ای مستغاث العاشقین وی شهسوار هل اتی
ای خوان لطف انداخته وی بالیمان ساخته — طوطی و کبک و فاخته گفته ترا خطبه و ثنا
ای دیدهبان چین در روی تو نادیده چین — طمن زکولان در چمن مخمور ... رضا
ای خسروان در دیش تو سرها نهاده پیش تو — جمله ثنا اندیش تو ای تو ثناها را سزا
ای صبر بخش زاهدان اخلاص بخش عابدان — وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا
با عاشقان جفت من امشب نخواهم خفت من — خواهم دعا کردن ترا ای دوست تا وقت دعا
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون — در خانه جوقی دلبران بر صفه اخوان الصفا

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن
شیرین شدست از تو دهن ترجیع خواهم گفت من

تنها بسیران می روی یا پیش مستان می روی — یا سوی جانان می روی یا بی خرامان می روی
در پیش چوگان قدر گوییم شدم بی پا و سر — بر گیر و با خویشم ببر کو سوی میدان می روی
از شمس ننگ آید ترا مه تیره رنگ آید ترا — افلاک تنگ آید ترا کز بهر جولان می روی

بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی — بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان می روی
ای دلبر خورشید روی عیسی بیمار جو — ای شاد آن قومی که تو در کوی ایشان می روی
تو سرو بستان جانی مگر یا خضر دورانی مگر — یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان می روی
ای قبلها اندیشها شیر خدا در بیشها — ای همنمای پیشها چون عقل در جان می روی
کی جام هش را می برد پرده حیا بر می درد — که روح را گوید خرد چون سوی هجران می روی
هجران چه هر جا که تو گردی برای جست و جو — چون آب با جسمان تن با ماه تابان می روی

ای نور هر عقل و بصر روشن تر از شمس و قمر
ترجیع سوم را نگر نیکو برو افکن نظر

یک مسئله می پرسمت ای روشنی در روشنی — آن چه فسون بر می دمی غم را چو شادی می کنی
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی — آهن چو موم می شود بر می کنش از آهنی
نی نیک شاه مطلقی یک گلشن ملک حقی — شاگرد خاص خالقی از جمله افسونها غنی
تا من ترا بشناختم بس اسپ دولت تاختم — خود را برون انداختم از تو سها در ایمنی
هر لحظه جانی نو هر دم بباغی می روم — بی دست و بی دل می شوم چون دست بر من می زنی
نه چرخ دانم نی سما نی کاه دانم نی بها — با اینکه نادانم بها دانم که آرام منی
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک — حاشا از آن حسن و نمک که دل زنیمان بر کنی
خوش سلطنتی کان سرو من سرسبز باشد در چمن — وز باد سودایش او چون بید باشم منحنی
لاله بخون غسلی کند نرگس بحیرت بر تند — غنچه بیندازد کله سوسن فند از سوسنی

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توم
وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توم

ای قبله ام

آن چشم شوخش را نگر مستان ز خرابات آمده — در قصد خون عاشقان دامن کمر اندر زده
سوگند خورد است آن صنم کین باده را گردان کنم — یک عقل یک دانه نهی در وا الله در والله
زین باده شان افسون کنم تا جمله را مجنون کنم — تا تو نیابی عاقلی در حلقه آدم کده
ساقی ما لیلی جان مجنون او شخص جهان — جز لیلی و مجنون بود در شهر ما فی فایده
از دست ما می برد یا رخت در لاشی برد — از عشق جان کی برد گر مصطبه گر معبده
کو من ببینم مستیت آتش زنم در هستیت — باده دهم مستت کنم با دار و گیر و عربده
بگذشت دور عاقلان آمد قران ساقیان — بر ریز یک رطل گران بر منکر این قاعده
آمد بهار و رفت دی آمد اوان نوش و نی — آمد قران جام و می بگذشت دور مایده
رفت آن عجوز پر دغل رفت آن زمستان و حمل — آمد بهار و زاد از و صد شاهد و صد شاهده

ترجیع کن هین ساقیا در ده شرابی چون بقم
تا کرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم

نامه رسید از آن جهان بهر مراجعت برم — عزم رجوع می کنم رخت بچرخ می برم
گفتم با بیامدم دل باز شهر خویش رو — گفتم تا بیامدم دل شد و مسافرم
آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم — من بدرون واصلم من بحنین حاضرم
چون بسبل طیر تو احرار هوا مخوف شد — بسته شدست راه من زانکه بتن کبوترم
گفت از تن تو غم مخور ایمن و شادمان بپر — زانکه رفیق امن شد جان کبوتر حرم
هر که برات حفظ ما دارد در ره قبا — در بر و بحر اگر رود باشد زاد و محترم
نوح میان دشمنان بود هزار سال خوش — عصمت ماش برکف غالب گشت لاجرم
چند هزار همچو او بنده خاص پاک خو — هر دم می رسیدشان یار و خفیر از دم

گفت کلیم ز آب من غم نخورم که من دُرم / گفت خلیل ز آتشش غم نخورم که من زرم
گفت مسیح مرده را زنده کنم بنام هو / آنکه را بصر دهم جانب طب بنگرم
گفت محمد ای محب من باشارت ای مُعین / بر قمر فلک زنم کز قمران من اقمرم
صورت را برون کنم پیش تو همنشین شوم / گر به او منورم وز کف او مصورم
چون بروم برادرا هیچ مگو که نیست شد / در صف روح ظاهرم گر به تو مستترم
نام خوشم درین جهان باشد چون صبا وزان / بوی خوشم عبیرفشان زانکه بتن معنبرم
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان مهمی من / وارهم از چه و رسن زانکه برون چنبرم

بس کن بحث این سخن در ترجیع باز گو
گر چه ببیش مستمع دارد هر سخن دو رو

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری / به که سفر کنی ز دل رخت به آسمان بری
بین همه بحر یابی بکف گوهر خویش یافته / تو میان جزر و مد در چه شما اندری
هین هله کاو مرده را ئین مخوان و سر منه / گرچه که غم می زند گاو بسحر سامری
گو نمود بپرد فوق بتر گو کسان / زود رهد که نیستش قوت بی جعفری
گرچه کبوتری بعقل کبک شکار می کند / بان بسید کی شود کی دهد از کبوتری
جان دهد بحر خدا عقل هم او کند عطا / گرچه که صورتی کند صنعت کفر آزری
در دست تیغ مکش گوست بحیله نیم خوش / پیش خدای سرکشی سر بستان آن سری
سر که دهی شکل بسی شبه دهی کهربری / سرمه دهی بچشم بری بخت خوش است ناجری
جود و سخا و لطف و خو بچه کوی جواب جو / ترک هوا و آرزو هست رهش به پیمبری
روضهٔ روح سبز بین ساکن روضه حور عین / مست و خراب می روی نقل ملوک می جوکی

فوجه بلغ می کنی شادی و لاغ می کنی / با صنمان شوملین پرده شوم می دری
آمده راه روی تو جانب هالی و هوی نی / گلبن شکل بوی تو با قد جست عرعری
روح و عقول سو بسو سجده کنان پیش او / کای هوس و مراد جان بخت لطیف منظری
ای قمران آسمان رخ تو ببرید رنگ رو / وی ملکان بابلی رو شوید ساحری
بخت منوح عی عیسی صد چو مریمی / جان هزار جنتی رشک هزار کوثری

این غزل ای ندیم من نه ترجیع چون بود
بند کنش که بند تو سلسلهٔ جنون بود

از سر روز نم سحر گفت بعجز همی / می تو بگو که کیستی انکه نه اندیش رهی
من بکف وصال تو لیک بگو تو کیستی / گفت که لا ابالیم چیست کشتی شهنشهی
بی پر و بال فضل من بو نبرد ز تن دلی / نی رسن عنایتم بر نشود کس از چهی
عقل ز خط من بود کشته ادیب انجمن / عشق ز جام من بود عشق بی مرغهی
نی رخ خوب فرخم قامت هواه گشت خم / گر همیشه خوش شود باشد گول و ابلهی
بادیها نوشته شمس بشهر کشتهٔ / جو بر من مرید را گم کنی و دیر هی
مرده ز بوی من شود زنده و زنده دولتی / گول ز حرف من شود نکته شناس و آگهی
گفتم گفتنیه می کنم ای تو حیات هر صنم / تا ز تو لافها زنم کامدیار تا کهی
گفت چو من شوم روی تو بیقین فنا شوی / این بود که با کسی گنجم من بخرگهی
هست مرا همان لطف و کرم جهان جهان / لیک بکوش و صبر کن صاف شوی و آنگهی
انچه رسید آب را آینگی ز صافیی / وز فرح صفا زند آن گل سرخ قهقهی
کم بود این یگانگی لیک براه زندگی / صاحب زبان و جامگی هر طرفیست اسپهی

هست طبیب حاذقی هر طرفی و ساقی / نادره عیسی که او دیده دهد با کمهی
بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین / لیک نیم مشبّهی عز هو مشبّهی
شرح که نی زبان بود بی ضرر زبان بود / هم تو بگو تو منتها فایدهٔ موجهی

ای که بفکرت رهی خون جبیب ریخته
نیک نگر که او توی ای تو ز خود گریخته

وله فی الترجیع قدس الله سره

پیکان آسمان که با سوار مادرند / ما را کشان کشان بسماوات می برند
روحانیان ز عرش رسیدند بنگرید / کز فر آفتاب سعادت چه بافرند
ما سایه وار از پی ایشان روان شوم / تا سایها ز چشمهٔ خورشید بر خورند
زیرا که آفتاب پرستند سایها / چون او بسا فر آمد اینها مسافرند
از عقل اوست در اندیشه عقلها / ور عمل او که اینها مدبرند
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد / نی چشم باز کن که نه اول نه آخرند
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست / بس سیر سیاحتش در افلاک دیگرند
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل / نی بستهٔ منازل و پالان و اشترند
از آفتاب آمده کل ما چو دل شده است / اجزای ما چو دل نه چرخ می پرند
خود چرخ کیست تا دل ما آن طرف رود / این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند
لب خشک بود و چشم تر از درد آن فراق / اکنون ز فر وصل نه خشکند و نی ترند
رفتند و آمدند بمقصود دیگران / در آب و گل چو آب و گل خود مکدرند
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقی / از چار و پنج و هفت دو صد ساله برترند

چون طبع بخمس بکشد روح را جهان
ترجیع کن بگو هله بگریز زین جهان

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار / کان سوی راه رو نه پیادست نی سوار
بر گرد گرد عشق خود او را لجاست گرد / می تاز گرم و روشن و خوش آفتاب وار
تقلید چون عصاست بدست در پی نفس / وز فر عصا شود تیغ ذوالفقار
موسی بزد عصا و بجوشید آب خوش / آن ذوالفقار بود از آن بود آب دار
امروز دل در آمد ز دست و بلچو چرخ / از بادهای لعل بر فته ز سر خمار
گفتم ز لاجه بود که گستاخ می روی / گفتا شراب داد مرا یار زینهار
امروز شیر گیرم و بوشیر نر زنم / زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار
در مرغزار چرخ که ثور است با اسد / یک آتشی زنم که بسوزد در آن شرار
سنگست و آهن است بتخلیق کاف و نون / حراقه است کن و عدم در ستاره بار
استارهای سعد همه سوی عاشقان / حراقه شان شود ز ستاره چو صد نگار
استارهای نحس بنحسان سعد رو / در وقت و علت چون گل و وقت [illegible]

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست
گر سرگران شوی ز تلث بشو سزاست

در مغز علیتست اگر این مثلثم / خورد و کلان نشدنه که در خورد این عطاست
از جام آفتاب حقایق بهر زمان / خار العقیق و لعل شد خاک با نواست
آن لعل نی که از رخ خود بی خبر بود / نی آن عقیق کو بر عقیق کهرباست
آن لعل کو چو نعل حریفست بانشاط / وین شاه با عروس به جشنست و نه حواست

بله خداست خاص ولیکن جو بنده مرد
بس جهد کرد عقل کزین نفی بو برد
آن هست بوی برد که او نیست شد تمام

الا کشت بنده وپس لا همه خداست
بویی نبرد عقل همه جهد او هباست
آنرا بقا رسید که کلی او فناست

ای خواب برون همه ما نم
جون دیگ بر آتشم نشاندی
یک لحظه که من سخن بگانم
از چشم دو گوش حلم بستی
ما را بجهان حواله کم کن
بگشای رهم که تا سبکتر
بازی فرما فلاوزی کن

تا کی کش و محن تمام
در دیگ چه می پزی چه دانم
ای عشق نمی دهی امانم
تا نشنوی آه و فغانم
ای جان جو که من ندیدن جهانم
جان با جهان جان رسانم
تا رخت بگوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی
ترجیع کنم کزین نبوشی

بی آب توی و جوی ما ییم
تو خورشیدی و ما جو ذره
از بهر سکنجبین عسل ده
که چنین تو که تو کجایی
که چنین نعل خود بسیاری
که چنین بسط خویش وایشان

سرگشته جو سنگ آسیاییم
از کوه برای تا برآییم
با خود همه سرکه می فزاییم
که چنین خود که ما کجاییم
که چنین انگه با خود آییم
با فیض که مهر در رباییم

کاهی من وکاه زر خالص
کاه از پی هر دو کیمیا ییم

ترجیع دو ذوق و میل ابجی
در دادن و در گرفتن ارجی

که شاد بخوردنست و تحصیل
جون نحل گهی بکشت مین
که حاتم وقت اندر ایثار
ما یا اینم و این دگر فرع
ور زانکه مرکب از دو ضدیم
هم اصلاحست عز و ذلش
بس اصلاحی برای افساد

که شاد بخرج آن و تحلیل
گاهی بنیار آن و تنزیل
که عباسی بطوف و زنبیل
یا غیر دو هم و بی دو تبدیل
مدلل بناشکی و تبجیل
مانند رفع و خفض قندیل
بس افسادی برای تنحیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته
خرطوم هزار پیل خسته

وله قدس الله سره

ماییم و بخت خندان با تو امیر مایی
آن لب که بسته باشد خنداو کنش در چین
سوگند خورده باشد تا من زنم بخندم
هر مرده که خواهی برگیر و امتحان کن
روزی که من بمیرم برگور من گذر کن
خود کی بمیرد آنکس که ساقیش تو بودی

ای شیوهات شیرین تو جان شیوهایی
چشمی که درد دارد او را جو توتیایی
سوگند او بسوزد جون چهره برگشایی
پاره کند کفن را گیرد فتح ربایی
تا رستخیز مطلق از چنبر من بیابی
سرسبز آن زمینی که تش کنی سقایی

همراه باش یارا کو صاحب صف بیابان
گفتم بماه و اختر ای کی رویت بر سر
ای مه که تو تمامی که زار و که تمامی
یک چیز را کمالی یک چیز را وبالی
شاگرد ما مشو زیر لواش می رو

گاه بود دیدم آن مه ما را جو دست و پایی
از دوری رهستان جو دار چون رهایی
در روز جون خفاشی شب صاحب لوایی
یک چیز را هلالی یک چیز را دوایی
با او رهی زتلوین در عصمت خدایی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم
ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

ای از کشش جانها در وقت جان بریدن
ای گفته جان چه باشد با آن جهان جانشید
ای دل که گم شودی از این و آن بیوجی
که سیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی
ای دفعه از تباهی در خون مرغ ماهی
ای شاد آنکه از حق آموخت بحر مطلق
دو گوش را بستن از عشق حریفان
از خاک زاده و زیستان خاک مستی
نیل کباب جستن طبع شراب خوردن
ای در هوس نشسته دیوی هو دو گوش بسته

وقت کفن بریدن وقت قبا دریدن
ای جان بلب رسیدی آمد که رسیدن
جستی نماندت ای دل الا که دل طپیدن
داد آن کشش خمارت هنگام جان کشیدن
آنچ چشید جانشان باید ترا چشیدن
پیش از اجل جو شیران پیش اجل دویدن
آنک اخر او ببرد پیشین از و بریدن
لب را بشو زشیرین در قوت دل چریدن
اندر مزید با یار باشید ها مزیدن
پنبه زگوش برکش تا دانی آن شنیدن

پنبه اگر نکندی بنه دل و میفزا
ترجیع دیگر آمد یک دم بجوش ا

وله قدس الله سره

ایا ساقی جان هر متقی
بجز جان و دل را از اندیشها
بهشت بخت کو تجلی کند
اگر تو کری زنا سا سینعی
ز تو نور و ظلمت تحیر درند
میان شب و روز فرقی نماند
بصلا به مخمور را می دهی
شراب سخن بخش رقاص کن
جو حق گول جستست و قلب سلیم
بفکرت دل و جان چرا رام داشت
تو تنها چرایی اگر خوش خویی
جهل وش زنگل خویشتن در کشی
مه خار کش دان اگر پادشاست
خمش کن ببین حق را فتح باب

بگردان جو مردان می راوقی
که بر جانها حاکم مطلقی
نه دوزخ بماند نه دوری شقی
ور از تو گریزیم تو لاحقی
که تو نور حقی و یا تو حقی
جو ماهی غریبیت نی مشرقی
که دیرست ساقی بدین مشفقی
که گردد کلوخ از بعش منطقی
که از زیرکی می کنی احمقی
چرا رفت در سکر و در موسقی
تو عذر اجرایی اگر وافقی
همان چرک می کش ران لاتقی
بجز خار خار و غم عاشقی
جو در فکرت نکته مغلقی

وله قدس الله سره

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی
نباشد بامداد است مراد سید شباب
بلجهای همه ساقیان بپیما زود

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی
جلگر کعبه شناید بهر آفاقی
شراب لعل خدایی خاص را واقی

مرا زجام پراز زهر داده بود فراق رسید معدن تریاق و کرد تریاقی
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
چگونه خنده نکوشم انار خندانم نبات و منبر انگور بود سماقی
نبی که جنت کنی هر یتیم را امداد که هیچ جنت نداری بمکرمت طاقی
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد زنیست مستی بالغ که رفت مستغراقی
بکرد خانه دل یار غم همی گردد بکند دیده ماران زمرد راقی
بیا در آینه شو یا ز پیش چشم دور که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
نماید آینه ام عکس روی و مانع نیست صور نمانده و بحشد مرید براقی
ازین اگر کن کام روز تا بشب عیش است خرابه مست دیدیم دلق زراقی
ببین بر سرو ریشش سبوی می امروز مرا نگر دم زن از عقل و خوب اخلاقی
چراغ فخر جهان قیصر منست امروز ببرق عارض روی و چشم قیچاقی

وله قدس الله سره

ای زده مطرب غمت دور دل ما ترانه در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه
جوکل خیال خوش دم از سوی غیب در دهد ز آتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه ٥
زهره عشق چون کل زد بچه خود در آب و کل قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه
اهوی انکه چون جهد از کف شیر شرزه چون برهد ز باز جان تا لب چون سمانه
ای کل وای بهار جان هی همی ز خمار جان شاه در کلاه او بود گر تو خورد یکانه
بلغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین دین همی درختها دسته شده زدانه
از دهش و عطای تو هر تهی گنج شد تا که نماند مر کدا بر فقرا دهانه

لطف

لطف و عطا و رحمتت طبل وصال می زند کر نکند وصال تو یار دگر بهانه
روزه مریم مراخوان مسیحیت نوا تو کنم از فراق تو لاشه خشک تا نه
کشته کمان سر ملی بره تیرهای ما کشته خدنگ احمدی فخر نبی کنانه
پیش کشی آن کمان هر کس می کند همی هر قدم تیر تو قبضه دل نشانه
جذبه حق یک رسن یافت راه تو من یوسف جان ز چاه تن رفت با شیانه
خامش کن ار کست خارش نطق می دهد هست برای جعد تو صبر لزیده شانه

وله قدس الله سره

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری ملک قلندر است و قلندر راو بری
کوبی قلندرم من و این دل بدین نست زیرا که آفریده نباشد قلندری
تا که عطارد از زحل آرد مدبری مریخ تیز چند زند زخم خنجری
تا چند شب پناه حریفان بد شود تا چند روز زیره درد پر مشتری
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیش تا چند زهره خش کند جام آذری
تا چند آفتاب تف مطبخی کند بازار نیک دارد بر خلق مشتری
تا چند آب ریزد دولاب آسمان تا چند آب نشف کند برج آذری
تا چند دمی برآرد از بلغها دمان تا کی بهار دود دیباج اخضری
زین فرقت و غریبی طبع ملول شد ای مرغ روح وقت نیامد که بر پری
وین بر در شکسته برخون خویش را سوی جناب ءالک مخدوم خود بری
اندر زمین چه چینی نه کوه و آهنی زین ملک چه باشی نه ابر و اختری
زان حسن ابدال چو نان کنی جگر نه آب خضر جویی نه حوض کوثری

ای آب و روغنی که بکفتار آمدی تا آنج در دل است نکو بی جو در خوری

وله قدس الله سره

رغبت معاشقان کن ای جان صدر غالب بنشین میان مستان این کم مه و کواکب
آن روز بر عجایب دان محشر قیامت کشتت پیش حسنت مستغرق عجایب ٨
چون طیبات خوانی بر طیبین فشانی طیب تر از تو کی بود ای معدن اطایب
جانرا ز تست هر دم سلطانی مسلم این شکر از که کویم از شاه یار صاحب
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبان سر کرده در کریبان چون صوفیان مراقب
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران نه وصل دان نه هجران چون وصل کوش دانی زانکس که نیست غایب
جان چیست ضرو حاجت جان بحر نیست جز تو ای قبله حوایج معشوقه مطالب
گر نقد شد قیامت اندک بکن علامت طالع شد آفتابت از جانب مغارب
در کش بصید کارا محنت رسید کا نرا زان جذبها کجانی ای جذبه تو غالب
تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده دام طلب دریده مطلوب کشته طالب
عشق و طلب چه باشد آیینه تجلی نفس و حسد چه باشد آیینه معایب
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها نگذشت بر دهانها یاد ست هیچ کاتب
تا از نقشهای صورت نه صاف و نه کدورت نه ماضی و نه حالی نه از هر و نه مراتب
عقلم برفت از جا با هیش را تو فرما ای از درت نرفته کس نا امید خایب

وله قدس الله سره

بذیرفت این دل ز عشقت خرابی درا در خرابی چه تو آفتابی

بیا امروز ما مهمان بمیریم بیا تا پیش مس خود لمس بریم
زمرگ ما جهانی زنده کردد ازیرا ما نه قربان حقیریم
بمرغ حسن سلی را ببندیم بجانی ما جهانی را بگیریم
سبو بدهیم و دریای ستانیم چرا ما از چنین سودی نفیریم
غلام ماست ازرق پوش گردون غلام خویش را چون ما سیریم
جو ما سیریم و سیر سیر خوردیم چرا چون یوز مفتون پنیریم
خمش کن نیست حاجت وانمودن به پیش هر باشی کو چه تیریم

وله قدس الله سره

ایا یاری که در تو نابدیدم تو آن شکل عجب در خواب دیدم
جو خاتونان مصر از عشق یوسف ترنج و دست بی خود می بریدم
کجا آن مه کجا آن چشم دوشین کجا آن کوش کانها می شنیدم
نه تو سدانه من سدانه آن دم نه آن دندان که لب را می گزیدم
منم انبار گنده ز سودا کز آن خرمن همه سودا کشیدم
تو آرام دل سودا یانی تو ذاالنون و جنید و بایزیدم

وله قدس الله سره

بیا ای آنک بردی نوفرادم دلا چون تنگ شکر در کنارم
دل سنگین خود را بر دلم نه نمی بینی که از غم سنگسارم
بیا نزدیک و بر رویم نظر کن نشانها بنگر از عشق نگارم
بسوزم پرده هفت آسمان را اگر از سوز دل دودی برآرم

خزان گر باغ و بستان را بسوزد … بحمد الله جهان را نوبهارم
جهان گوید که یارا ای بهاران … که از ظلم خزان من داغ دارم
بگردان ساقیا جام خزانی … که از عشق بهارا اندر خمارم
به حسنی که بهانست چون جان … بجان تو مه مش انتظارم

ولہ قدس الله سره

دل خونخوار را یکباره بستان … ز غم صد باره شد یکباره بستان
بکن جان مرا امروز جانان … وگر نه جان ازین بیچاره بستان
همه شب هوش می گفتم خدایا … که داد من از آن خونخواره بستان
دل سنگین او چون سخت خونم … بخون من ز سنگ خاره بستان
برسد دل فرستادم دو سه خط … یکی خط را از آن آواره بستان
در آن خط صورت و اشکال عشقست … برای عبرت و نظاره بستان
دلم با عشق هم استاره افتاد … بخواهی حکم از استاره بستان

ولہ قدس الله سره

بباغ آیم فردا جمله یاران … همه یاران همه دلهمچی باران
صلا گفتیم فردا روز بلغست … صلای عاشقان و حق گزاران
در آن باغ از نهان و ستمبرستان … هزاران در هزاران در هزاران
همه سادند و دستان از وخدان … همه شاهان عشق و تاج داران
بزیر هر درختی ماه رویی … زهی خوبان زهی سیمین عذاران
یکی چوگی پیاده میچو سبزه … دگر چون شاخ گل سواران

بسی سبزه را با گل حسودی … نباشد مست آن می را خماران

ولہ قدس الله سره

تو هر جزو جهان را برگ کرد بین … تو هر گل را رسیده از سفر بین
تو هر گل را بطمع روزی خود … بپیش شاه خود نهاده سر بین
مال اخوان از هوس تابش … فتاده عاجز اندر پای خور بین
مال سیلها در جستن آب … بسوی بحرشان زیر و زبر بین
برای هر یکی از مطبخ شاه … بقدر او تو خوان معتبر بین
سش جان بحر آشام ایشان … تو دریای جهان مختصر بین
بچشم شمس سوی تو بنگر … یکی دریای دیگر بر گهر بین

ولہ قدس الله سره

تو مکن خوار هشیاران می رو … میان کژروان رهوار می رو
توان خبی که من دیدم ندیدی … مرا جبر مزن ای یار می رو
زیار از جهان بیزار گشتم … تو دلالی برو بازار می رو
چو من آسوز پادستان کردم … تو با بردار و بادستار می رو
مرا تا وقت مردن کار اینست … ترا کار است سوی کار می رو
مرا آن رند بشکستست توبه … تو مرد صابی ناهار می رو
شنیدی فضل شمس الدین تبریز … ندانی دیده در اقرار می رو

ولہ قدس الله سره

زما برگشتی و با گل فتادی … دو چشم خویش سوی گل گشادی

ز شرم روی با گل از تو بگریخت … ز گل واکشی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من ببوسی … بپای بوسه گل را بوسه دادی
بدان لبها که بوی گل گرفتست … بنای بوسه گر چه اوستادی
برای دفع بوش این دو لب را … همی مالم بخاک من ز شادی
کجا بردارم این لب از زوای خاک … ولی فتنه توی گل را تو زادی
تو آن خاکی که از حو لطف دزدی … تو دزدی و مریدی و مرا دیکی

ولہ قدس الله سره

سفر کردم بهر شهری دویدم … بلطف و حسن تو کس را ندیدم
ز هجران و غریبی باز گشتم … دگر باره بدین دولت رسیدم
ز تلخ روی تو با دور گشتم … نه گل دیدم یکی میوه بچیدم
بدبختی چو دور افتادم از تو … ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم
چه گویم مرده بودم بی تو مطلق … حلا از نو دگر بار آفریدم
عجب گویی منم روی تو دیده … منم گویی که آوازت شنیدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم … به عیدانه کامروزست عیدم
ترا ای یوسف مصر ار معانی … چنین آینه روشن خریدم

ولہ قدس الله سره

چنان مستم چنان مستم من ایدم … که احوال انشاسم نادم
ز شور من بشوریدست دریا … ز بس مستی من مستست عالم
زهی سرده که سربریده جلاد … که باد نماند هیچ ماتم

حلال اندر حلال اندر حلالست … می خم خدا نبود محرم
ازین باده جوان که خورده بودی … نبودی شب سرچرخ را خم
زمین ار خورده بودی فارغستی … از آنکه ابر تر بارد برونم
دل بی عقل شرح این بگفتی … اگر بودی بعالم نیم محرم
ز آب و گل برون بردی شما را … اگر بودی شما را ای محکم

ولہ قدس الله سره

ای کرده میان سینه غارت … ای جان و جهان جان شکارت
جز کس عاشقان چه شغلست … جز کس خلق چیست کارت
می کش که درست باد دستت … ای جان جهانیان نثارت
بس کشته زنده را که دیدم … در آتش عشق بی قرارت
یک مرده بخاک در نماند … گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسه خاک تو بهر دم … بربوی کنار بی کنارت
بس ساکن بی قرار دیدم … از غمزه چشم پر خمارت

ولہ قدس الله سره

ای جان لطیف وای جهانم … از خواب گران بن جهانم
بی شرم و حیا کنم تقاضا … دانی که غم بی امانم
گر بر دل تو غبار بینم … از ناسا خودش فرو نشانم
ای گلشن جان برای مجلس … بگرفته امت که گل فشانم
یک بوسه بده که اندرین راه … من باج عشق می ستانم

بسیار نشست کاندرین دشت   من از پی بلج راهبانم
شب نعره زنم جو پاسبانان   جون طالب بلج کاروانم
هم خانه کریخت از نفیرم   همسایه کریخت از فغانم

ولہ قدس الله سره

ای روز مبارک وخجسته   ما جمع و تو در میان نشسته
ای هم نفس همیشه پیش آی   تا زان سود دم شکسته
پیغام دلست این دو سه حرف   بشنو سخن شکسته بسته
یک بار بکو که بنده من   کازاد شوم ز ریخ رسته
آن دست زدی خویش برگیر   تا کل چنیم دسته دسته
یک بار زلب شکر فشان کن   طوطی نگر از قفص برسته

ولہ قدس الله سره

کوبه لطف که در روی تو دیدم همه شب   ولاج جز حریش لن تو شنیدم همه شب
کرچه از شمع توی سوخت پروانه دلم   کردم رخ خوب تو بریدم همه شب
شب به پیش رخ جون ماه تو جادری بست   من جو مه جادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو جو کربه لب خود می لیسید   من جو طفلان سر انکشت مزیدم همه شب
عنبه جون خانه زنبور ازان مشعله بود   کز قوای کان عسل شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بربود   جون دل مرغ دران دام طپیدم همه شب
آنکه جانها جو کبوتر همه در حکم وینند   الامان دام مرا او را طلبیدم همه شب

ولہ قدس الله سره

نظر

حشم سر نور که مست حضرت جانانست   ماه از رخ کر نفست وفلک لرزانست
خاصه ان لحظه که از حضرت حق نور کشد   بجه کاه ملک وقبله هر انسانست
سرکه او سر بنهد بر لف پاش آن دم   پیش ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانکه آن لحظه نبیند اثر نور ربوبیت   اوکم از دیو بود زانکه تن بی جانست
دل بجا دار دران طلعت باهیبت او   کر تو مردی که رخش قبله که مردانست
دست بردار ز سینه جه نکه می داری   جان دران لحظه بره شاه که مقصود آنست
جمله را آب درانداز و دران آتش شو   کاتش جهره او جشمه که حیوانست
سر برآور ز میان دل شمس تبریز   کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

ولہ قدس الله سره

ای که روت جو کل و زلف تو جون شمشادست   جانم آن لحظه که غلام تو باشد شادست
نقدهایی که نه نقد غم تست آن خاکست   غیر سودن باد هوس تو بادست
کار او دارد کاموخته کار توست   زانکه کار نو نقش کار که ایجادست
آسمان را و زمین را خبر ست و معلوم   کاسمان همجو زمین امر ترا منقادست
روی بنما و خمار دو جهان را بشکن   نه که امروز خماران ترا میعادست
اما بار جه درین دور فریدست و وحید   شرمسارند که او در صفتان آحادست
خسروان خاک کفش را بخدا باج کنند   هر که شیرین مرادش شد جون فرهادست
می نهد بر لب خود دست دل من که خمش   این جه وقت سخن و این جه که فریادست

ولہ قدس الله سره

زان دل روز که مخموری مستان باشد   شب را سلخ جان در کف بستان باشد

عشق او ذره صفت بهر جمی رقص کنیم   این جنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید بحق در بحرست   تا دل سنگ از لعل درخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو زبرون جهتی   لحظه پیش جهت از نور تو رخشان باشد
بلکه عشق بود عشق کجا سود شود   جون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
نور ضیای دل او جو اکرت حل باشد   دل او جون طلبد انکه کران جان باشد
ای پس ایمان که شود کفر جو با او نبود   ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
کافری را جو یوسف بل و روی سیاه   هرجه از کان که کهر کوهر کوهرهان باشد

ولہ قدس الله سره

دیده از حلق بستم جو جمالش دیدم   مست بخشایش او کشتم و جان بخشیدم
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم   در زنی نعم شدن موم مرا مالیدم
نای او بودم ورای کر خود افکندم   نای او کشتم و دم بر لب او نالیدم
او بدست من و کورانه بدستش جستم   من بدستی وار بی خبران پرسیدم
شاد دل بودم و یا مست و یا دیوانه   ترس ترسان ز بر خویش همی دزدیدم
از دو رخنه جو دزدان بر خود رفتم   همجو دزدان پس از کاشتن خود می جسیدم
بس کن و راز مرا بر سر انکشت مپیج   که من از پیچ پیچ تو بسی پیچیدم

ولہ قدس الله سره

جون خیال تو در آید بدلم رقص کنان   جه خیالات دکر مست در آید بمیان
کرد بر کرد خیالات همه در رقص شوند   وان خیال جو مه تو بمیان جرخ زنان
هر خیالی که دران دم بنوا سیب زند   همجو آیینه ز خورشید برآید لمعان

سخنم مست شود از صفی وصد باره   از ربابم بدلم آید و از دل بزبان
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست   همه در هم دکر افتاده و ودعیم نکران
همه بر هم دکر از پس که نمالد دهن   ان خیالات بهم در شکند او زفغان
همه جون دانه انکور و دلم جون حرخشت   همه جون برکا کلاب و دل من همجو دکان
ز صلاح دل و دین نیز برم و رزد کوهم   تا مفرح شود آنرا که بود دیده جان

ولہ قدس الله سره

سر ویا کم کند انکس که شود دلخوش از او   دل که باشد که نکردد عملی آتش از او
کرد آن حوض همی کشتی و عاشق شده   جون شدی غرق و سکر رو همه تن حوض از او
جون سبوی تو دران عشق کنار کس شکست   بر لب جشمه دهان بر نه و خوش می کش از او
عسل جو شد از ان خم که نه در جوش جهست   نخ انکشت بلیسید کنون هر کش از او
آنجه آبست کز و عاشق بر آتش و باد   از هوس همجو زمین خاک شسی و مفرش از او
آه عاشق زجه سوزد حق کردون را   را نکل می خند آن آتش و آن آهش از او
شمس تبریز که جان در هوس آتش بسوخت   کشته زنا دار آرام و لطف و کش از او

ولہ قدس الله سره

خل آمدم که نشینم در ایوان جز و تو   بدروش ونه صورت بکی جان جز و تو
ونکل بلغ و دم مرغان بدهد آن آب حیاة   آن زمانی که در آییم بستان جز و تو
اختران فلک آیند بنظاره ما   مه خود را بنماییم بدیشان جز و تو
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق   خوش و فارغ ز خرافات پریشان جز و تو
طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند   در مقامی که بخندیم بدان سان جز و تو

این عجبتر که من و تو سکی کنج اینجا	هم درین دم بعراقیم و بخراسان من و تو
بیکی نقش برین خاک و بران نقش دگر	در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

وله قدس الله سره

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست	تو ابر دروا آنکس که بجز خیمه قمر نیست
ای خشک درختی که دران باغ ثمر نیست	وی خوار عروسی که درین ظل شجر نیست
مشکل ز چنین عشق اگر در ستمی	زیرا که چنین عشق ترا خویش و پدر نیست
در مذهب عشاق بیماری مرگست	هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست
در صورت هر کس که ازان رنج ندیدی	می دان تو یقین که ازین جنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق	منکش تو بنی کیس که جز تنگ شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت	منکر بعجب کو راست که امکان حذر نیست

وله قدس الله سره

جان بر رخ ما عکس جمال تو برآید	بر چهره ما خال چو کالکونه نماید
خواجه که ز بازار دو صد خرقه تمام	بس ما بچه گوید که بتوشان که نشاید
اشکم چو دهل کشته و دل حامل اسرار	چون نه مهه گشتست بدانی که بزاید
تا هست دل اندر تن ما بنده کاوی	وین کاو بسنده شد اگر زاژ نخاید
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق	هر سو بجهد لیک با جان بنساید
از جان عشق انگیز برد جو ابو تر	هر جا که رود عاقبت کار نماید
آیینه که شمس الحق تبریز بسازد	زنگار کجا گیرد و صیقل بچه باید

وله قدس الله سره

دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه	برداشته ربابی می زد یکی ترانه
با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش	مست و خراب و دلکش از باده مغانه
در پرده عراقی می زد بنام ساقی	مقصود باده بودش ساقی بدین بهانه
ساقی ماه رویی در دست او سبویی	از گوشه درآمد بنهاد در میانه
پر کرد جام اول زان باده مشعل	در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
بر کف نهاده آنرا از بهر دلستان را	آنگه بکرد سجده بوسید آستانه
بستد نگار از وی اندر کشید آن می	شد شعلها ازان می بر روی او روانه
می دید حسن خود را می گفت چشم بد را	نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

وله قدس الله سره

از بهر مرغ جانه چون خانه بسازی	آتش درو بگیرد با این همه درازی
آن مرغ جان عاشق دان خانه تن تو	آتش جمال عشقست با او و سرفرازی
رطل گران شه را این مرغ برنتابد	بویی کز او سابی صد مغز را بنازی
از ما مجوی جانا اسرار آن حقیقت	زیرا که غرق غرقم از کلمه مجازی
من هر شکلی بدیدم اسرار عشق دویی	کردم حمایل آنرا از روی لاغ و بازی
باشد که وان ترک شد آن هیکل خیالی	این باید آنرا است هزار بازی
شد برده ام درین تا پردها بسوزم	از آتشی که خیزد در پرده حجازی
چون عشق او بغرد درین پردها بدرد	با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی

وله قدس الله سره

با بو عتاب دادم جانا مرا اجنبی	رنجور و ناتوانم تا بی مرا نه سنی

دیدی که سخت زودم نداشتی که مردم	آخر چگونه میرد آنکل تو تش قرینی
یا سیدی و روحی حملت فلم تعدنی	یا صحبتی سقانی لم تستم حسنی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم	امروز از گردم با اصل نازنینی
امشب چو مه برآید داود جان بناید	ای رنج هوم کردی کر رنج آهنینی
شب شد و امر سد و رسکوی بر سد	شب شد مست کردی بی نقل و ساتکنی
ای نا الجز نا له افزون تبی ز ناله	هر شاه گفته تو سر در کمینی

وله قدس الله سره

ه درمان بجز جنون عشق ای گل ز ارها	عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست	عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد	عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق	ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها	عاقلان تیره را اندر درون انکارها
عقل گوید پا منه کاندر فنا جز خار نیست	عشق گوید عقل را کاندر توست آن خارها

وله قدس الله سره

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست	هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد	این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم	کین جلال لایق این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتست	چون شدی معشوق ازان پس هستی مشتاق
مردکی در بار تخته خوف و رجاست	چونکه تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست

ای گوهر سنی خاکست و گوهر بحش فلک	جای بحش وطنهاست گر نی وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا	تا درمن که شما خانه هم انجمنست
شمع را تو بگو وای انگیز تن چه کنی	این انگیز نبود شمع ترا صد لگنست
تا درین آب و گلی کار گل و خار ازوست	لغف و لو حله گاهو خشت نقش دل شکنست
گوهر آنست جان همه در ساده دلست	میل تو بهر تصادمه در فضل و فنست
زین گلزار گین صف یار سگر بحش بگو	که ز عشق شکرین ذره بدان دهنست
خرم آنکس صفها همه کان چه صفتست	کان صفها چو بتان وصف او بمنست
چشم هر کس نشناسد زغمش کاندر باغ	عیش او با منست آن گل تر با منست
روش عشق روش بحش بود بی پا را	خوش روانش کند از خود بزمن زنست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود	منها حمله بر ان فتنه ما مفتتنست
مه دلها چو گوش که روان بر دهند	زانکه جانست که او زین گوهر دست
بس کن آخر چه بر این گفت زبان خسیدی	عشق را چند سانهاست که فوق سخنست

وله قدس الله سره

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد	خوبی قمر بهتر یا آنکه قمر سازد
ای باغ تو بی خوشتر یا گلشن و گل در تو	یا آنکه برآرد گل صد نرگس تر سازد
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش	یا آنکه بهر لحظه صد عقل و نظر سازد
ای عشق اگرچه تو آشفته و پرتابی	چیزیست که از آتش تو عشق گهر سازد
بی خود شدن آنم سرگشته و حیرانم	گاهیم بسوزد بر گاهی سر و پر سازد
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین	وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد

آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق	وان عشق عجایب را هم جز دگری سازد
شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را	در فعل کند یعنی در ذات سپر سازد

ولہ قدس الله سره

هر روز خیالی ای جان عیبیست پنهانی	وانگه ز پی غیبی صد یوسف کنعانی
این صورت تن رفت وان صورت جان ماند	اندر صورت جان باقی وین صورت تن فانی
گر چاشنی خواهی هر شب شکر خود را	تن مرده و جان زان در روضه رضوانی
ای عشق که آن جایی از رحمت جهان جاری	خندان صفت کلم والله که حیرانی
المؤمن حلوی والعاشق علوی	با توجه زبان گویم ای جان که نمی دانی
خندان ز روان گشتن کن ای فرو مانده	وانگه رسد از سلطان صد مرکب روانی
ای مرد که عاشق چه کند گر کی اورا	در حالت هجران [illegible] خندانی
کفنا چو بردانم من چاره دهان کردم	صد مرده همی خندم ز خنده دزدانی
زیرا که ای غم نی بود شکر کشتم	تن دل [illegible] در عزم شکرستانی
هر کو نبرد خندان تو غم مخور اورا	[illegible] دهد عنبر در وقت پریشانی
ای شهر فزای تو جان نیست سزای تو	تو مطرب جانانی چون [illegible] طمع نانی
کس [illegible] مستان [illegible]	او صد [illegible] شد [illegible]
از کعبه حق کردن صد نور و ضیا دارد	دریا ز عطای [illegible]
نان [illegible] مستان [illegible] می شود	بگذر ز فلک [illegible] دوران [illegible]
گر خسته شود [illegible] شد	ور حلقه شود [illegible] سلطانی
گر [illegible] پای خود از حق [illegible]	بر [illegible] حیوانی

[illegible]